

رکاب هزلیک

دیوار اشعار طنز و هزل

نسیم شمال

تهیه شده در سایت هزل کده

WWW.HAZLKADE.COM

فهرست

- ۷ نسیم شمال
- ۱۲ دیوان اشعار
- ۱۳ خیالات شهبای درازستان
- ۱۷ نصیحت
- ۲۰ اقتضای زمانه
- ۲۳ شجایت
- ۲۵ حوض مسجد
- ۲۸ انصیب یصیب ولوکان تحت الجبلین ومانصیب لایصیب ولوکان بین الثقتین
- ۳۱ ایران مداری
- ۳۴ وفات یک دختر فقیر از شدت سرما
- ۳۸ سوال و جواب و تکفیر

۴۱ ----- بشنو و باور مکن

۴۴ ----- التوبہ

۴۷ ----- گفتگوی گدایا با «مرزا و بلجیکی»

۵۰ ----- قیمہ با «عین» نیست

۵۱ ----- ساقی نامہ بار جزو عہدہ یک نفر قمار باز

۵۴ ----- راجع بہ «ہنس» بلژیکی

۵۶ ----- شلاق

۵۷ ----- گوش شنوا کو؟

۵۹ ----- مصلحت

۶۰ ----- جواب

۶۳ ----- اشعار

۶۴ ----- ادبیات

- گفتگوی ارباب با فخر بنجر - ۶۶
- صحت چهارده نفر در یک مجلس - ۶۸
- دزد را باید شناخت - ۶۹
- در موقعی که ایرانی‌ها بعضی روس‌پرست بودند، جمعیتی انگلیس‌پرست و برخی آلمانیست بودند گفته شده: - ۷۲
- لقره لقره - ۷۵
- قسم نامه - ۷۹
- گفتگوی سید ملا - ۸۱
- فاتحه - ۸۴
- به مناسبت کرانی قند (سال ۱۳۳۴) - ۸۷
- تاراتقا - ۸۹
- شجاعت تازه عروس بی علم از شوهر با علم به خانم خاناجی خودش - ۹۰
- فخریه یک پیر مرد دو تنمند - ۹۲

- ۹۴ ----- کاغذی که چند شب قبل برای جناب سرکار مفت خور الدوله نوشته بودیم
- ۹۵ ----- مفت خور الدوله متعیرانه این اشعار را در جواب ما نوشته اند
- ۹۸ ----- بحر تقاب در مذمت عرق
- ۱۰۰ ----- ادبیات
- ۱۰۲ ----- زبان حال پیر مردان بر ضد تجدد
- ۱۰۵ ----- مکتوب پسر سیهودی از طهران
- ۱۰۷ ----- برای فاضل نامی که یک زن را در دو جا عقد بسته بود
- ۱۰۸ ----- یک دسته روزه خوار با آژان
- ۱۱۰ ----- کیش کیش
- ۱۱۱ ----- در وقتی که از مشروطه اثری، و از استبداد خبری نبود
- ۱۱۴ ----- یک زن بیشتر نباید گرفت
- ۱۱۷ ----- از مسکو بچه تاجر قزوینی برای پدرش نوشته

۱۲۰ ----- مناجات بہ درگاہ قاضی الحاجات

۱۲۳ ----- خروس و کلغ

۱۲۶ ----- ششول

۱۲۸ ----- شرح احوال نیم شمال و تائیس نیم و باغ بہشت

۱۳۲ ----- دیوان اشعار ظفر و ہزل نیم شمال (ویرایش اول)

نسیم شمال

سید اشرف الدین حسینی در سال ۱۲۸۷ هـ. ق (یا ۱۲۸۸) در قزوین به دنیا آمد. وقتی ۶ ماهه بود پدرش را از دست داد و اشرف الدین تحت نظر و مراقبت‌های دلسوزانه مادر «علوم مقدماتی» را در قزوین فرا گرفت. پس از کسب این علوم با وجود همه مشکلاتی که داشت برای تکمیل تحصیلات به بین‌النهرین سفر کرد. در سال ۱۳۰۰ هـ. ق بعد از ۵ سال تحصیل در نجف و کربلا، به زادگاهش برگشت. چند سال در قزوین بود، سپس در سن ۲۲ سالگی به تبریز رفت و در آن جا نزد استادان وقت به آموختن علوم متداول آن زمان پرداخت. حدود ۵ سال در تبریز ماند و در ۲۸ سالگی به رشت رفت و چون در آن جا اقامت گزید به اشرف الدین گیلانی معروف شد. چندی از ورودش به آنجا نگذشته بود که فرمان مشروطیت صادر شد. در همانجا بود که در شعبان سال ۱۳۲۴ هـ. ق پس از اعلام مشروطیت، اولین شماره روزنامه خود را به نام «نسیم شمال»، منتشر کرد. در عنوان روزنامه این شعر حافظ دیده می‌شد:

خوش خبر باشی ای نسیم شمال

که به ما می‌رسد زمان وصال

اشرف الدین شماره نخست روزنامه نسیم شمال را در دوم شعبان ۱۳۲۵ منتشر کرد؛ اما شماره «سال ۱» که بر بالای این شماره آمده نشان می‌دهد که پروانه امتیاز روزنامه مربوط به سال ۱۳۲۵ است. اشرف الدین که در پی مجالی بود تا «ملا نصر الدین» را ایجاد کند، در شش ماه و نیم مانده از سال ۱۳۲۴ هجری قمری یعنی پس از صدور فرمان مشروطیت، بدون پروانه امتیاز بی‌درنگ دست به نشر نسیم شمال زده است. از این رو ناگزیر بوده که از ذکر سال دوم در نخستین شماره سال ۱۳۲۵ خود داری کند.

اشرف الدین در یکی از حجره‌های مدرسه صدر تهران اقامت گزیده بود. اطفال روزنامه فروش به حجره او می‌رفتند و اشعاری را می‌گرفتند که به نام نسیم شمال چاپ می‌شد. این روزنامه معمولاً در چهار صفحه با مندرجات فکاهی و انتقادی تماماً به شعر منتشر می‌گشت که تمام این اشعار به وسیله خود اشرف الدین سروده می‌شد. قیمت آن بسیار ارزان، از شش تا هشت شاهی و پس از یک هفته یک قران بود. شیوه نگارش روزنامه به حدی ساده و روان بود که با قدرتی عجیب در عامه مردم رسوخ می‌کرد و اشعار و تصانیفش در مجلس بزم و طرب، کوچه و بازار، دهان به دهان می‌گشت و نقل می‌شد. اشرف الدین در این باره می‌گفت: «می‌خواهم روزنامه‌ای تأسیس کنم که به زبان شعرهای بسیار ساده و دلنشین با مردم صحبت کند و هر شماره آن را به یک شاهی به خلق الله بفروشم. چون معتقدم که این شماره ساده خواه نشاط بخش باشد خواه غم انگیز تنها زبانی است که به دل مردم ساده می‌نشیند؛ مخصوصاً اگر بتوانند آن را به آواز هم بخوانند.»

به راستی سید اشرف الدین چنان ساده و زیبا می‌سرود که بر دل پیر و جوان، زن و مرد، عارف و عامی می‌نشست. اشعار او چنان از صمیمیت شگفت آوری لبریز بود که انسان را ناگزیر به دوست داشتن سراینده‌اش و می‌داشت. به همین علت بود که اشرف الدین یکی از معروفترین و محبوبترین شاعران ملی عهد انقلاب شد.

سعید نفیسی در وصف او می‌گوید:

«از میان مردم بیرون آمد؛ با مردم زیست و در میان مردم فرو رفت و شاید هنوز هم در میان مردم باشد... مردی بود به تمام معنی مرد، بی اعتنا به مال دنیا و به صاحبان جاه و جلال. گدای راه نشین را بر مالدار کاخ نشین ترجیح می‌داد. آنچه کرد و گفت برای همین مردم خرده پای بی کس بود. هر روز و هر شب شعر می‌گفت و اشعار هر هفته را چاپ می‌کرد و به دست مردم می‌داد. هنگامی که روزنامه فروشان دوره گرد فریاد سر می‌دادند و روزنامه او را اعلام می‌کردند به راستی مردم هجوم می‌آوردند. نام این روزنامه به اندازه‌ای سر زبانها بود که مردم سید اشرف الدین، مدیر آن را به نام آقای «نسیم شمال» می‌شناختند...»

بدین ترتیب چهارده سال این روزنامه با عنوان هفتگی اما به طور نامرتب چاپ می‌شد. اشرف الدین در شاعری تخلص‌های گوناگون مانند «اشرف»، «اشرف گیلانی»، «نسیم»، «نسیم شمال»، «فقیره»، «هوپ هوپ» و... داشت. گاهی هم «دخو» می‌نوشت که تخلص علامه دهخدا بود. روزنامه نسیم شمال دفتر مخصوصی نداشت، چنانکه اشرف الدین نشانی روزنامه را در شماره هشتم سال ۱۳۳۳ «عجالتاً حیاط اداره روزنامه شوری» و در سایر شماره‌ها «جلو خان مسجد شاه، مدرسه صدر»، ذکر کرد. پس از چاپ شدن روزنامه، خود، آنها را می‌شمرد و بین فروشندگان دوره گرد تقسیم می‌کرد. از هر شماره نسیم شمال بین ۲ تا ۳ هزار نسخه و گاهی بین ۳ تا ۴ هزار نسخه فروش می‌رفت، اما این روزنامه تنها در تهران به فروش می‌رسید و به شهرستانها نمی‌رسید.

نسیم شمال همچنان در بین مردم محبوب بود و اشرف الدین به مبارزات خود علیه استبداد، ظلم، فقر و... ادامه می‌داد تا این که پس از سرکار آمدن سردار افخم در ۲۲ جمادی الثانی ۱۳۲۶ ه. ق. و ماجراهای استبداد آن زمان، نسیم شمال از اوج فرو افتاد، اما خاموش نشد. در حالی که انجمن‌ها به نهانگاه‌ها خزیده بودند عشق به آزادی و مبارزه در راه وطن، اشرف الدین را به سوی سپرهای حاجی کاظم و کیل الرعایا کشانید. عبدالحسین خان معز السلطان (سردار محیی) و میرزا کریم خان رشتی او را به گرمی پذیرفتند و او را به عضویت کمیته «ستاره» در آوردند. اشرف الدین در نشست‌های سرّی کمیته شرکت می‌کرد، پنهانی به میان مردم می‌رفت و سخنوری می‌کرد و همچنان به مبارزه با استبداد می‌پرداخت.

سرانجام، رشت در تاریخ ۱۶ محرم ۱۳۲۷ ه. ق. فتح شد و پس از ۷ ماه تعطیلی دوباره نسیم شمال از روز ۲۴ محرم ۱۳۲۷ شروع به کار کرد. مبارزان گیلانی در ۱۴ ربیع الاول ۱۳۲۷ قزوین را از دست مستبدان خارج نمودند. سید اشرف الدین نیز در این عملیات، با بستن قطار فشنگ به خود، شرکت نمود. در سال چهارم انتشار روزنامه، یعنی سال ۱۳۲۹ ه. ق. که مصادف با حضور سربازان روس و استیلای آنان به تمام شئون اداری و اجتماعی گیلان بود در صدر روزنامه‌اش نوشت: «این روزنامه عجالتاً هر قدر ممکن شد به طبع می‌رسد» علتش این بود که روسهای تزاری نهایت فشار را به آزادی خواهان گیلان وارد می‌کردند و آزادی قلم را تا حدود زیادی محدود ساخته بودند، بنابراین نشر روزنامه به جو سیاسی و وضع مالی مدیرش بستگی پیدا کرده بود.

در ادامه درگیری ها، تهران نیز فتح شد و محمد علی شاه از پادشاهی خلع شد. اشرف الدین در این رویدادها نیز حضوری مؤثر داشت و پا به پای دیگران مبارزه می کرد؛ با چامه هایش بر توان آن ها می افزود و به دشمنی با مخالفان مشروطیت بر می خاست؛ به تشکیل مجامع ملی و کنفرانس های مختلف در حمایت از مشروطه دست می زد، در تلگراف خانه متحصن و خواستار برآوردن آرزوی ملت ایران می شد.

در سال ۱۳۰۹ هـ. ش حکومت وقت اشرف الدین را به اتهام دیوانگی به تیمارستان شهر که به آن دارالمجانین معروف بود برد. سعید نفیسی در خاطرات خود درباره نسیم شمال می گوید:

«اتاقی در حیاط عقب تیمارستان به او اختصاص دادند. بارها در آنجا به دیدن و دلجویی و پرستاری او رفتم، من نفهمیدم چه نشانه جنونی در این مرد بزرگ بود...»

ابراهیم صفایی هم در این باره می نویسد: «شادروان استاد بزرگ ملک الشعراى بهار از آن ماجرا آنگاه گردید، او که نفوذ سیاسى داشت پسر سپهد را سخت تعقیب کرد و پولی که گویا رقم آن پنج هزار تومان بود برای سید گرفت، اما سید بیچاره دیوانه و در تیمارستان بود. دادسرا ملک الشعرا را به عنوان قیم و وحید دستگردی را به عنوان ناظر برای سرپرستی سید تعیین نمود. سید پس از چند ماه از تیمارستان بیرون آمد. یک اتاق برای او اجاره کردند، چون پول سید که در اختیار وحید دستگردی بود تمام شده بود، بهار بر آن شد که نسیم شمال را از نو دایر کند تا زندگی اش بگذرد. اشرف الدین در دفتر حاجی محمد سقا می نشستند و پس از دو ساعت مطلب های روزنامه را به نظم می کشید؛ اما شعرهای دیگر آن طراوت و حلاوت دوران تندرستی اش را نداشت. از این رو بود که به پیشنهاد بهار و وحید دستگردی و حسن ساعی، حریرچیان به یاریش شتافت و نسیم شمال را تا به آن هنگام که زنده بود به نامش منتشر کرد. سید اشرف الدین بعد از سالها مبارزه و تحمل مشقات فراوان در سال ۱۳۱۳ در تهران در گذشت. اما کسی برای این شاعر بزرگ و انقلابی وطن دوست مجلس ختمی برپا نکرد و آرامگاه وی نیز ناشناخته ماند.

سید اشرف الدین خوش قریحه، با ذوق، بی ادعا و خوش مشرب، در شاعری بیش از همه به حافظ نظر داشت و از او الهام می گرفت. برخی از شعرها را تضمین کرده و برخی را در پسند با زمانه تغییر داده است. وی از سعدی، فردوسی، ناصر خسرو، عین القضاة همدانی، باباطاهر، شاه نعمت الله ولی، میرعماد قزوینی و محتشم کاشانی هم تأثیر پذیرفته و یا نام برده است.

از سید اشرف الدین گیلانی چند اثر به یادگار مانده است: دیوان اشعار به نام‌های «نسیم شمال»، «باغ بهشت» که مکرر در تهران و هند به چاپ رسیده است؛ «تاریخ مختصر ایران» که به صورت سؤال و جواب در حدود ۷۰۰ بیت سروده شده است؛ «داستان عاشقانه عزیز و غزال» در این منظومه نامه ای است از عزیز به غزال که حروف الفبا را به ترتیب در اول هر بیت آورده است که این داستان در نهایت لطف و شیرینی و اخلاق گرایی است. جزوه اشعاری به نام «گلزار ادب» که ترجمه‌هایی است از قصص لافونتن و فلوریان که از قصه پردازان مشهور فرانسه بودند نیز از آثار برجسته اوست. کتاب کلیات سید اشرف گیلانی با مقدمه و اهتمام «احمد اداره چی گیلانی» در سال ۷۵ به چاپ رسیده است.

رسالہ ہزنیات

رسالہ ہزنیات

دیوار اشعار طنز و ہزل

نسیم شمال

خیالات شبهای دراز زمستان

شبی در خواب دیدم محرمانه عروس تازه آوردم به خانه
بریدم رخت دامادی شبانه چنین می گفت رقص زنانه
شتر در خواب بیند پنبه دانه

گداها را همه مسرور دیدم شکم‌ها را همه معمور^۱ دیدم
به فصل عید جشن و سور دیدم زدم فی الفور طبل شادیانه
شتر در خواب بیند پنبه دانه

بدیدم قطع گردیده صداها لباس تازه پوشیده گداها
به دوش جمله از اطلس رداها همه با طمطراق^۲ خسروانه
شتر در خواب بیند پنبه دانه

ز حلویات رنگارنگ شیرین ز سوهان قم و سوغات نائین
از آن نان برنجی‌های قزوین بیامد از برایم بار، خانه
شتر در خواب بیند پنبه دانه

به حلوا مسقطی می گفت پشمک بزن بر راحت الحلقوم چشمک
به ایشان بقلوا گفتا به چشمک بود چشمک ز اطوار زنانه
شتر در خواب بیند پنبه دانه

^۱ آباد، آراسته

^۲ شکوه

بدیدم اغنیا کرده حمایت
زیادم آمد آندم این حکایت
ز کوران و شان کرده رعایت
که جنت می دهد حق با بهانه
شتر در خواب بیند پنبه دانه

بچیدم هفت سین اندر شبستان
سپند و سیر و سبزی های بستان
سماق و سنجد و سیب و سپستان^۱
زدم بر ریش خود از ذوق شانه
شتر در خواب بیند پنبه دانه

صلات ظهر رفتم منزل خان
به روی میز نعمت های الوان
بدیدم سفره چچی می گسترده خوان
گروهی جمع در آن آستانه
شتر در خواب بیند پنبه دانه

ز اقسام خورش در سفره چیده
قدح با آب لیمو صف کشیده
خورش ها را همه ناظر چشیده
مثال گفتگوی شاعرانه
شتر در خواب بیند پنبه دانه

یکی شامی به استعجال می خورد
یکی با کارد و با چنگال می خورد
یکی کو کوبه عیش و حال می خورد
یکی هی لقمه می زد تاجرانه
شتر در خواب بیند پنبه دانه

به پای جوجه، ماهی بوس می زد
ترک^۲ فریاد «یا قدوس» می زد
فسنجان از شعف ناقوس می زد
شده روغن ز اطرافش روانه

^۱ نوعی میوه است

^۲ تر حلو، قسمی حلو که آن را با آرد برنج و شکر و زعفران سازند

شتر در خواب بیند پنبه‌دانه

کته چون دامنِ دشتِ نهاوند چلو طعنه زده بر کوه الوند
پلو چون قلعه کوه دماوند نموده مرغ در وی آشیانه

شتر در خواب بیند پنبه‌دانه

به دل گفتم عجب کشکی خریدم عجب بهر فقیران سفره چیدم
عجب خیری از این مشروطه دیدم عجب تقسیم شد وجه اعانه^۱

شتر در خواب بیند پنبه‌دانه

عجب اصلاح شد اوضاع ایران عجب آباد شد این خاک ویران
عجب جمع آوری شد از فقیران عجب بیجا زدیم اینقدر چانه

شتر در خواب بیند پنبه‌دانه

چرا خوابیده‌ای؟ فصل بهار است آلاله شعله‌ور در کوهسار است
بنفشه جلوه‌گر در جویبار است نمی‌دانم خیر داری تو یا نه؟

شتر در خواب بیند پنبه‌دانه

نه ادراک و نه استعداد داریم نه مشروطه، نه استبداد داریم
فقط در بیستون فرهاد داریم ز شیرین نیست نامی در میانه

شتر در خواب بیند پنبه‌دانه

^۱ پولی که برای کار خیری داده می‌شود

همیشه تشنه نهر آب بیند گرسنه نان سنگک خواب بیند
برهنه خرقه سنجاب بیند مقصر خواب بیند تازیانه
شتر در خواب بیند پنبه دانه
گهی لپ لپ خورد، گه دانه دانه

نصیحت

ای اشرف بیچاره! در فکر اطاعت شو
عمرت ز چهل بگذشت، مشغول عبادت شو
در مدرسه از آخوند، جویای هدایت شو
در میکده با رندان، سرمستِ جهالت شو
خواهی نشوی رسوا هم‌رنگ جماعت شو

آیا تو نفهمیدی طهران عُرفا دارد
صدرالْفُصْحَا دارد، تاج الشعرا دارد
دزدان دغل پیشه، گرگان دغا^۱ دارد
ای خانه خراب اینجا آماده ذلت شو
خواهی نشوی رسوا هم‌رنگ جماعت شو

جائی که همه دزدند، تو دزد چپوگر^۲ باش
بزمی که همه مستند، تو مست و مخمّر باش
شهری که همه کورند، تو کور شو و گر باش
دیدی که همه لالند، تو لال ز صحبت شو
خواهی نشوی رسوا هم‌رنگ جماعت شو

اشعار لطیف را، طفلان همه می‌دانند
در مدرسه دخترها با هلله می‌خوانند
زین هفته به آن هفته در فکر تو می‌مانند
تعطیل مکن هرگز، با رحم و مروّت شو
خواهی نشوی رسوا هم‌رنگ جماعت شو

یا هو! تو که درویشی در میکده بیرق زن
حقگوی توئی امروز، فریاد «انأ الحق» زن
هان بوی بهشت آمد، از سبزه معلق زن
در صحن چمن چندی آسوده و راحت شو
خواهی نشوی رسوا هم‌رنگ جماعت شو

^۱ ناراست و نادرست

^۲ تاراج‌گر، چپاول‌گر

این شعر نوشتن چیست، ای شاعر دیوانه؟
در جام می وحدت، بین لذت شاهانه
برخیز بیا با ما، یک شب تو به میخانه
رطل^۱ ملکوتی زن، مست از می وحدت شو
خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو

هرچند که شعر تو چون میوه تر باشد
این شیوه سخن گفتن، دارای خطر باشد
مضمون عباراتت چون شهد و شکر باشد
دندان به جگر بگذار، غرق غم و محنت شو
خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو

آیا به تو چه دزدان خوردند، چپو کردند
بنویس قلمدان را این دفعه قشو کردند
یا هیزم جنگل را بردند، آلو^۲ کردند
گر زانکه تو می ترسی، اجزاء سفارت شو
خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو

آیا تو نمی بینی ارباب جرائد را؟
در زلزله افکندی ارکان عقائد را
من بعد دگر منویس، این حشو^۳ و زوائد را
با توبه و استغفار، مستغرق رحمت شو
خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو

شد چشم حسودان کور، از طرز کلام تو
روح شعرا دارد، فخریه ز نام تو
جان عرفاء چون مرغ، افتاده به دام تو
غواص معانی باش، دارای لیاقت شو
خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو

^۱ پیمانه شراب

^۲ شعله آتش، کنایه از آتش زدن

^۳ زائد و بی مصرف

از جنگ مکن صحبت، زیرا که ز ما دور است
شش ماه بود «ورشو» گویند که محصور است
امروز خبرها هم بی‌مأخذ و ناجور است
«ورشو» نشود نقره، با علم و کفایت شو
خواهی نشوی رسوا هم‌رنگ جماعت شو

با ما تو بگو اشرف! این مجلس شورا چیست؟
در وقت طرفداری، این صحبت زنها چیست؟
معنای وطن چو بود^۱؟ این جنگ اروپا چیست؟
پس بهر زنان در شهر، مشغول و کالت شو
خواهی نشوی رسوا هم‌رنگ جماعت شو

بنویس فلان ظالم، در ظلم نمود اسراف
آن بایع^۲ آب و خاک، آن جامع این اوصاف
ما را به بلا انداخت، آن خائن بی‌انصاف
از روی وفاداری بر ضد خیانت شو
خواهی نشوی رسوا هم‌رنگ جماعت شو

ما بی‌طرفان بر کف، از صلح لوا داریم
در صحن بهارستان، کافی و کلا داریم
امید ترقی هم از این وزرا داریم
با خاطر جمع امروز، مشغول کتابت شو
خواهی نشوی رسوا هم‌رنگ جماعت شو

از باد بهاری باز، گلزار شده خوشبو
مرغان چمن گویند: سُبْحانَكَ يا مَنْ هُوَ
آمد بسوی گلشن، با نافه چون آهو
با نغمه روحانی، عازم سوی جنت شو
خواهی نشوی رسوا هم‌رنگ جماعت شو

^۱ چه بود؟

^۲ فروشنده

اقتضای زمانه

خواهی که شود بخت تو فرخنده و فیروز
خواهی که شود طالع تو شمع شب افروز
خواهی که شود عید سعیدت همه نوروز
خواهی که رسد خلعت و انعام به هر روز
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز^۱

امروز به جز مسخره، رندان نپسندند
ادراک و کمالات به ایران نپسندند
علم و هنر و فضل، بزرگان نپسندند
جز مسخره در مجلس اعیان نپسندند
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز

خواهی که شوی با خبر از کار بزرگان
چو موش زنی نقب به انبار بزرگان
شکل تو کند جلوه در انظار^۲ بزرگان
خواهی که شوی محرم اسرار بزرگان
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز

نه درس به کار آید و نه علم ریاضی
نه هندسه و رسم و مساحات اراضی
نه قاعده مشق، نه مستقبل و ماضی
خواهی که شوی مجتهد و مفتی^۳ و قاضی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز

^۱ این مصرع تضمینی است از شعرا نوری با این مطلع:

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
کاندر طلب راتب هر روز بمانی
تا داد خود از کهنتر و مهتر بستانی

^۲ نگاه‌ها، نظرها

^۳ فتوا دهنده

صد سال اگر درس بخوانی همه هیچ است در مدرسه یک عمر بمانی همه هیچ است
خود را به حقیقت برسانی همه هیچ است جز مسخرگی هر چه بدانی همه هیچ است
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز

وافور^۱ بکش تا بودت ممکن و مقذور از باده مکن غفلت و از چرس^۲ مشو دور
بنشین به خرابات، بزن بربط و تنبور خواهی که شوی پیش خوانین همه مشهور
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز

در مجلس اعیان همه شب مست گذر کن اول چو رسیدی دم در عرعر^۳ خر کن
پس گنجفه^۴ را از بغل خویش به در کن از باده دماغ همه را تازه و تر کن
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز

در مجلس «یارو» شب مهمانی هنگفت رندان همه خوردند شراب و عرق مُفت
دوغ فقرا با قلدح افشرد شد جفت آهسته فسنجان به کباب بره می گفت:
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز

هر چند که ریش تو سفید است و قدت خم رندانه بزن چنگ بر آن طره^۴ خم خم
از دولت مشروطه شدی «میر مُفخّم» ای ارفع و ای امجد و ای اکرم و افخم
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز

^۱ ابزار تریاک کشی

^۲ حشیش، بنگ

^۳ نوعی بازی بسیار قدیمی که شبیه به ورق پاسور که ۹۶ ورق دارد. در اینجا کنایه از ابزار قماربازی می باشد

^۴ پیچایچ

زَنهارِ زِ عدلیه و اعضاش مَزَن دَم گر نان تو تلخ است زِ نانوایش مَزَن دَم
گر کفش گران است زِ کَفّاش مَزَن دَم تا هست کباب بره از آس مَزَن دَم
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز

خواهی تو اگر در همه جا راه دهندت ترفیع مقام و لقب و جاه دهندت
زیبا صنمی خوب تر از ماه دهندت خواهی که زر و سیم شبانگاه دهندت
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز

خواهی که شوی محرم آن بزمگه خاص دوری مکن از مُطرب و بازیگر و رَقاص
اسباب ترقی شودت گنجفَه و آس^۱ خواهی که شوی زینت بزم همه اشخاص
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز

خواهی تو اگر راحت و آسوده بمانی رخسِ طرب اندر همه طهران بدوانی
خود را به مقامات مُشعشع^۲ برسانی هم داد خود از کِهتر^۳ و مهتر^۴ بستانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز

^۱ یکی از ورق‌های پاسور که عدد آن یک است. کنایه از آلات قماربازی است.

^۲ درخشان

^۳ کوچک تر

^۴ بزرگ تر

شکایت

شوهر من گوهر مخزن میخواد
مرغ شده، دانه و ارزن میخواد

شوهری دارم که نمود سالشه
هرجا میره بچه به دنبالشه

دندان نداره دهنش یکدونه
هم خربزه میخواد، همی هندونه

خرخر و پُف پُف میکنه وقت خواب
آخ! که این احمق خانه خراب

تازه شنیدم که به گوشه کنار
تا بمکد از لبش آب انار

شب که میشه میپره هرسو، چو سگ
ورد زبونش «کُپک اوغلی، کپک»

میکشه از غصه، پیایی حشیش
آخ! که این دمدمی سرخ ریش

پیر شده، شانهِ و سوزن میخواد
دو زن داره، بازم دلش زن میخواد

ریش سفیدش تا پیر شالشه
دو زن داره، بازم دلش زن میخواد

مُردنش نزدیکه، خودش میدونه
دو زن داره، بازم دلش زن میخواد

تر شده ز آبِ دهنش، رختخواب
دو زن داره، بازم دلش زن میخواد

دختر نه ساله شده خواستگار
دو زن داره، بازم دلش زن میخواد

بر بچه‌ها میزنه بیخود کتک
دو زن داره، بازم دلش زن میخواد

جای حنا بسته به ریشش، سریش^۱
دو زن داره، بازم دلش زن میخواد

^۱ فحش ترکی به معادل پدرسگ

^۲ ماده‌ای گیاهی که چسبناک است

طالبِ همخوابگیِ دلبر است
دو زن داره، بازم دلش زن میخواد

یا که جوانمردِ وطنخواه کیست
دو زن داره، بازم دلش زن میخواد

عاشقِ زلفِ کجِ خَمِ خَم شده
دو زن داره، بازم دلش زن میخواد

با کارد و چنگال میخوره، آب را
دو زن داره، بازم دلش زن میخواد

قرصِ کمر میخوره بانیشکر
دو زن داره، بازم دلش زن میخواد

صاحبِ غیرت ندهد، زن طلاق
دو زن داره، بازم دلش زن میخواد

در سرِ پیری هوسش بر سر است
مایهٔ عمرش نفسِ دختر است

هیچ نمیدونه که مشروطه چیست
مُرشد و مشهور به «حاجی زکی» ست

قامتش از عشقِ بتان خَم شده
عقل و شعورش کمکی کم شده

پیری ربوده ز سرش، خواب را
مسخره کرده همه طلاب را

شعر و غزل میخونه شب تا سحر
بلکه بگیره صنمی را به بر

مردِ مقدس نزنند جفت و طاق
آخ! که این احمقِ پیرِ چُلاق

حوض مسجد

دوش رفتم مدرسه در حجره ملا رجب دیدمش می کرد دور حوض مسجد را و جب
گفتم ای دارای اسرار و علوم محتجب این و جب یعنی چه؟ گفت از این و جب منما عجب
العجب ثم العجب بین الجمادی و الرجب^۱

گفتم ای از رنگ علم و معرفت ریش خضاب^۲ من و جب می پرسم و تو از رجب گویی جواب
فرق نادادی حسن را از رسن^۳ در انتخاب کار و بار مملکت چونست ای عالیجناب؟
زیر لب خندید و گفت از کارها منما عجب
العجب ثم العجب بین الجمادی و الرجب

گفتمش دانی که وضع شهر دیگرگون شده نقشه‌ها باطل شده اندیشه‌ها و ارون شده
خائنین را طشت از بام اوفتاده چون شده^۴ اندرین کابینه الحق قافیه موزون شده
زیر لب خندید و گفت از کارها منما عجب
العجب ثم العجب بین الجمادی و الرجب

گفتمش داری خبر از حال زار اسکناس کرده صرافان چو صیادان شکار اسکناس
همچو گندم کرده بعضی احتکار اسکناس چند روزی سکه وارد شد به کار اسکناس
زیر لب خندید و گفت از کار منما عجب
العجب ثم العجب بین الجمادی و الرجب

^۱ شگفت است شگفت است از آنچه که میان جمادی و رجب رخ می دهد. ظاهراً حدیثی است و معمولاً بین طلبه‌ها و آخوندها به صورت یک

جمله برای اظهار تعجب استفاده می گردد

^۲ خنا

^۳ ریسمان، طناب

^۴ طشت از بام افتادن کنایه از فاش شدن راز و رسوا شدن است

گفتمش نزدیک بود این مملکت ویران شود از سخن چینان مفسد فتنه در تهران شود
آن که من می‌دانم و تو، داخل ایران شود دست و پای نوخطان از خون حنابندان شود

زیر لب خندید و گفت از کارها منما عجب
العجب ثم العجب بین الجمادی و الرجب

گفتمش در بحر^۱ و بر^۲ ظاهر شود شور و نشور می‌زند دل‌ها از این اوضاع بدبختانه شور
زنده زنده ملت بی چاره افتاده به گور راه سخت و کار مشکل، پای لنگ و چشم کور

زیر لب خندید و گفت از کارها منما عجب
العجب ثم العجب بین الجمادی و الرجب

گفتمش بر گردن ما لولیان^۳ چک می‌زنند اجنبی‌ها بهر ما از دور دستک^۴ می‌زنند
تخم اردک را به فرق حاجی لک‌لک می‌زنند شعر ملا را میان تار و تنبک می‌زنند

زیر لب خندید و گفت از کارها منما عجب
العجب ثم العجب بین الجمادی و الرجب

گفت: یاهو! شیشه عمرم لبالب از غم است در میان مدرسه روحم دچار ماتم است
آه و وایلا مگر غیرت در این کشور کم است گفتمش در حجره پنهان شو که عالم درهم است

زیر لب خندید و گفت از کارها منما عجب
العجب ثم العجب بین الجمادی و الرجب

^۱ دریا

^۲ خشکی

^۳ لولی: بی شرم و حیا

^۴ دستک زدن: زدن دو دست بر همدیگر که از آنها صدایی برآید.

از فلان الدوله پرسیدم جوابم را نداد
از ... پرسیدم جوابم را نداد
از کج و از چوله پرسیدم جوابم را نداد
زیر لب خندید و گفت از کارها منما عجب
العجب ثم العجب بین الجمادی و الرجب

النصیب یصیب ولو کان تحت الجبلین و ما نصیب لا یصیب ولو کان بین الشفتین^۱

آقای «اشرف الدین» از من به تو وصیت
هرگز نگردد ارباب، با زارعین معیت^۲
بیخود مزن به سینه، از ماتم رعیت
از بختِ طالع خویش، هرگز مکن شکایت^۳
این سرنوشتِ ما را، دستِ قضا نوشته

از ما سلام هر دم، بر روی «اشرف الدین»
ای یادگارِ طاهای، ای نسلِ پاکِ یاسین
ای خیرخواه اصناف، ای حامیِ مساکین
بفرست روزنامه، از بهرِ رشت و قزوین
این سرنوشتِ ما را، دستِ قضا نوشته

بازار شد معطر، از نفخه^۴ «نسیمت»
جبریل تحفه آورد، از جنتِ نعیمت
زنها و دختران را، جان میدهد شمیمت^۵
بنویس حرفِ حق را، از ظالمان چه بیمت؟
این سرنوشتِ ما را، دستِ قضا نوشته

مشروطه را گرفتیم، آخر نتیجه این شد
مقدارِ روشنائی، از این دریچه این شد
از دولتِ زلیخا، مالِ خدیجه این شد
چون سرنوشت این بود، تقدیرِ ما چنین شد
این سرنوشتِ ما را، دستِ قضا نوشته

^۱ آنچه نصیب و قسمت است می‌رسد، هر چند در زیر دو کوه باشد و آنچه نصیب و قسمت نیست، نمی‌رسد حتی اگر در بین دو لب باشد

^۲ همراهی، مشارکت

^۳ شکایت

^۴ یک بار دمیدن با دهان

^۵ نسیم: بوی خوش

باید که خاکِ ایران، اشغال گردد اینطور؟
باید وکیلِ جن‌گیر، رمال گردد اینطور؟
باید حقوقِ ملت، پامال گردد اینطور؟
باید که توسری خور، حمال گردد اینطور؟
این سرنوشتِ ما را، دستِ قضا نوشته

باید که نانِ سنگک، بر خاک و سنگ باشد؟
باید قمارِ رندان، یک پاش لنگ باشد؟
باید دکانِ نانوا، هر روز جنگ باشد؟
باید که شهرِ تهران، مثلِ فرنگ باشد؟
این سرنوشتِ ما را، دستِ قضا نوشته

«نایب حسینِ کاشی»، باید شود فراری
صد آفرین به ژاندارم، با توپ‌های کاری!
باید شوند اشرار، از ترسِ جان، حصاری
الحق به بختیاری، کرده‌ست بخت یاری
این سرنوشتِ ما را، دستِ قضا نوشته

باید که شهرِ بوشهر، ویرانه گردد آنطور؟
باید که پیشِ مسجد، میخانه گردد آنطور؟
تبریز و رشت و قزوین، غمخانه گردد آنطور؟
باید که شخصِ عاقل، دیوانه گردد آنطور؟
این سرنوشتِ ما را، دستِ قضا نوشته

ما جای علم و ادراک، تریاک و بنگ داریم
از لوله‌های تریاک، بر کف فشنگ داریم!!
از حقه‌های وافور، توپ و تفنگ داریم!
هر روزه در جراید، اخبارِ جنگ داریم
این سرنوشتِ ما را، دستِ قضا نوشته

شد حمله‌ور به ایران، از شش طرف بلیات^۱
ما از کجا اخوت؟ ما از کجا مساوات؟
ضدیت و عداوت، قحط و بلا و آفات
ایرانی و ترقی؟! هیهات ثم هیهات!
این سرنوشتِ ما را، دستِ قضا نوشته

^۱ رنج‌ها و سختی‌ها

آوخ! کہ میر و ملا، درد! کہ شیخ و شحنه^۱ همچون خزان باری، بر ما زدند دهنه^۲
اطفالِ ما در این فصل، عریان و پابرنه
با دزدِ «کنگور»^۳ دوش، میگفت شیخ صحنه:
این سرنوشتِ ما را، دستِ قضا نوشته

ما کرده ایم با غم، روزِ ازل شراکت باید که ما بیفتیم، در ورطهٔ هلاکت
باید که ما بمیریم، در ذلت و فلاکت خارج نمیتوان شد، یک ذره از نزاکت
این سرنوشتِ ما را، دستِ قضا نوشته

باید که قامتِ ما، گردد ز غصهٔ چنبر باید که ما بسوزیم، هر دم بجایِ عنبر
من از کجا و وصلت، با دخترِ سمن بر؟ آخوند «ملا قنبر»، میگفت رویِ منبر
این سرنوشتِ ما را، دستِ قضا نوشته
با خطِ سبز و قرمز، «ملا رضا» نوشته
از دیگران عروسی، از ما عزا نوشته

^۱ داروغه، حاکم نظامی

^۲ افسار

^۳ کنگاور

ایران مداری

بر اسبِ خودپسندی، اینک سوار گشته
هرکس نظر نمائی، ایران مدار گشته

دیروز میان بازار، یک شیخ گفت به حاجی
حاجی جواب گفتا، از روی لاعلاجی
بازارها کساد است، یا هست درو رواجی؟
مردم شدند با هم، مانند نانِ ساجی^۱
ورنه چرا پریشان، بر غم دچار گشته
هرکس نظر نمائی، ایران مدار گشته

در قهوه‌خانه چال، رفتم دمی نشستم
قُلاج‌ها^۲ پیایی، بر آن چیق چو بستم
یک چقی ز اسرار، آندم بداد دستم
زنجیرِ قیدِ هستی، یکبارگی گسستم
پس گفت آن قلندر، بد روزگار گشته
هرکس نظر نمائی، ایران مدار گشته

گفتم که ای قلندر، مشغول ذکر خود باش
ما را چکار با غیر، یکدم به فکر خود باش
اسرارها نمان است، در حرف بگر خود باش
بهر عبادتِ حق، دائم به شکر خود باش
زین گردش زمانه، بر ما فشار گشته
هرکس نظر نمائی، ایران مدار گشته

بودیم گرم صحبت، یک تن رسید ناگاه
از حال این فقیران، اشراف نیست آگاه
بنشست پیشِ حضار، گفتا به ناله و آه
ملت مگر بخواب است، یا گشته است گمراه؟

^۱ نانی که بر روی ساج - صفحه‌ای گرد از جنس آهن که بر روی آتش می‌گذارند - پخته شود
^۲ قلاج: پُک سخت به قلیان و مانند آن

بیند خائین را، ذوالاقتدار گشته
هرکس نظر نمائی، ایران مدار گشته

برخاستم در آندم، از کنج قهوه‌خانه
با حالت پریشان، گشتم همی روانه
ناگاه خود بدیدم، در پشت زورخانه
میخواند مرشد آندم، با نغمه این ترانه:

هر دزد را که بینی، والاتبار گشته
هرکس نظر نمائی، ایران مدار گشته

چون این سخن شنیدم، دلخون شدم در آندم
دیوانه‌وار از شهر، هامون شدم در آندم
مبهوت‌وار و حیران، مجنون شدم در آندم
عقل و خرد به یک بار، بیرون شدم در آندم

دیدم که مرد زارع، حالش فگار گشته
هرکس نظر نمائی، ایران مدار گشته

زیرا که دزد یکسر، ایران خراب کرده
زیرا که دزد رخنه، بر شیخ و شاب^۱ کرده
زیرا که دزد ملت، از غم کباب کرده
زیرا که دزد هرکس، در اضطراب کرده

دزدی ملک ایران، خوب آشکار گشته
هرکس نظر نمائی، ایران مدار گشته

دزد آر نبود عالم، میشد چسان گلستان
دزد آر نبود خلقی، کی بود زار و نالان
دزد آر نبود مردم، بودند شاد و خندان
از دزدی است دنیا، گردیده است ویران

دزدی برای بعضی، کسب و شعار گشته
هرکس نظر نمائی، ایران مدار گشته

^۱ شیخ و شاب: کنایه از پیر و جوان

کی میشود که دنیا، از دزد گردد آزاد؟ کی میشود فقیران، زین غم شوند دلشاد؟
کی مرتفع بگردد، هر ظلم و جور و یی‌داد؟ کی میشود که ایران، از عدل گردد آباد؟
روزی که خائن و دزد، بالای دار گشته
هرکس نظر نمائی، ایران مدار گشته

وفات یک دختر فقیر از شدت سرما

آخ عجب سرماست امشب ای ننه
ما که می میریم در هذا السنه

تو نگفتی می کنیم امشب الو؟ تو نگفتی می خوریم امشب پلو؟
نه پلو دیدم من امشب نه چلو سخت افتادیم اندر منگنه
آخ عجب سرماست امشب ای ننه!

این اطاق ما شده چون زَمهریر^۱ باد می آید ز هر سو چون سفیر
من ز سرما می زنم امشب نفیر^۲ می دوم از میسره بر میمنه^۳
آخ عجب سرماست امشب ای ننه!

اغنیای مرغ مسما می خورند با غذا گُنیاک و شامپا می خورند
منزل ما جمله سرما می خورند خانه ما بدتر است از گردنه
آخ عجب سرماست امشب ای ننه!

اندین سرمای سخت شهر ری اغنیای پیش بخاری مست می
ای خداوند کریم فرد و جی داد ما گیر از فلان السلطنه
آخ عجب سرماست امشب ای ننه!

^۱ سرمای سخت

^۲ فریاد، فغان، ناله

^۳ میسره و میمنه: چپ و راست

خانباچی می گفت با آقا جلال
یک قران دارم من از مال حلال
می خرم بهر شما امشب زغال
حیف افتاد آن قران در روزنه
آخ عجب سرامست امشب ای ننه!

می خورد هر شب جناب مستطاب
ماهی و قرقاول و جوجه کباب
ما برای نان جو در انقلاب
وای اگر ممتد شود این دامنه
آخ عجب سرامست امشب ای ننه!

تخم مرغ و روغن و چوب سفید
با پیاز و نان، گر امشب می رسید
می نمودم اشکنه امشب ترید
حیف ممکن نیست پول اشکنه
آخ عجب سرامست امشب ای ننه!

شاباچی می گفت: سنگک میخریم
با پنیر و سبزی امشب می خوریم
از قرار گفته ملّا کریم
خورده در بازار از خرها، تنه
آخ عجب سرامست امشب ای ننه

فکر آتش کن که مُردم آبجی جان
شام هم امشب نخوردم آبجی جان
با فلاکت جان سپردم آبجی جان
الامان! از رنج و فقر و مسکنه
آخ عجب سرامست امشب ای ننه

گر رویم اندر سرای اغنیا
از برای لقمه نانی بی نوا
قاپوچی^۱ گوید که: گمشو بی حیا!
میدرد ما را چو شیر ارژنه

^۱ دربان

آخ عجب سرماست امشب ای ننه

نیست اصلاً فکرِ اطفالِ فقیر نه وکیل و نه وزیر و نه امیر
ای خدا! دادِ فقیران را بگیری سیر را نبودِ خبر از گرسینه

آخ عجب سرماست امشب ای ننه

ما ز سرمایِ زمستانِ بیقَرار لخت و عریان، مات و مبهوت و فگار^۱
اغنیا در رختخوابِ زرنگار خفته با جاه و جلال و طنطنه^۲

آخ عجب سرماست امشب ای ننه

خانجای آمد جلو با پیچ و تاب داشت اندر دستِ خود یک کاسه آب
گفت: ای دختر! به این حالِ خراب آبِ خالی می‌خوری؟ گفتا که نه

آخ عجب سرماست امشب ای ننه

ما کجا و نعمتِ الوان کجا؟ صحبتِ خان و بگک^۳ و اعیان کجا؟
دختر آخر ما کجا و نان کجا؟! عکسِ نان را بنگراندر آینه

آخ عجب سرماست امشب ای ننه

شاباجی وقتی رسید از گرد راه با ذغالِ خاکه و حالِ تباه
یک نگاهی کرد با افغان و آه دید یخ کرده ز سرما، مؤمنه

^۱ آزرده، دلگیر

^۲ شکوه، کز و فر

^۳ مخفف بیگ ترکی به معنی امیر و بزرگ

آخ عجب سرماست امشب ای ننه

سوال و جواب و تکفیر

کیلا باقر؟ بلی آقا؛ چه خبر؟ هیچ آقا
تازگی حاجی بلال آمده از شهر حلب
چیست این غلغله‌ها؟ غلغل نی پیچ آقا!
حرفها میزند از فرقه مشروطه طلب

پس یقین آن سگ بیدین عملش قلابی ست
ایهاالناس بگیرید! که ملعون بابی ست!

خبر تازه دگر چیست در این گوشه کنار؟
جان آقا! سخن از نشر معارف می گفت
یارو امروز چه می گفت میان بازار؟
نقل مشروطه و از خرج مصارف می گفت

پس یقین آن سگ بیدین عملش قلابی ست
ایهاالناس بگیرید! که ملعون بابی ست!

پسر کوچک دکتر ز فرنگ آمده است؟
به چه شکل آمده؟ برگو به من از راه وفا
بلی، آقا شده با علم و زرنگ آمده است
خاک عالم به سرم! ساج^۱ به سر، چکمه به پا

پس یقین آن سگ بیدین عملش قلابی ست
ایهاالناس بگیرید! که ملعون بابی ست!

کیلا باقر! به کف مشدی حسین بقال
جان آقا! چه بگویم؟ که چها میدانند
کاغذی بود که میخواند به صد استعجال^۲
روزنامه ست! تمام کسبه می خوانند

^۱ نوعی کلاه
^۲ شتاب و عجله

پس یقین آن سگِ بیدین عملش قلابی ست
ایهاالناس بگیرید! که ملعون بابی ست!

کبلا باقر! علی آقا ولدِ ملا علی تازگی آمده از لندن و پاریس؟ آری؟
جان آقا! چه بگویم سخن زیر جلی تازه دیشب ز فرنگ آمده با یک فکلی!

پس یقین آن سگِ بیدین عملش قلابی ست
ایهاالناس بگیرید! که ملعون بابی ست!

حسن آقای معمم به سرش دستار است؟ یا که برداشته عمامه، فرنگی دار است؟
جان آقا! چه دهم شرح، که حالش زار است کلهش یک وجب و در یخه اش زَنار^۱ است!

پس یقین آن سگِ بیدین عملش قلابی ست
ایهاالناس بگیرید! که ملعون بابی ست!

جعفر آقا پسرِ حاجی تقی کارش چیست؟ می رود مدرسه تاز و گفتارش چیست؟
جان آقا! سخن از علم ریاضی دارد شکوه بسیار ز آخوند و ز قاضی دارد

پس یقین آن سگِ بیدین عملش قلابی ست
ایهاالناس بگیرید! که ملعون بابی ست!

شیخ عطار چه میگفت با آملا حسن؟ که حسن جست و معلق زد و بگسیخت رَسَن؟
جان آقا! به حسن شیخ فقیر محزون گفت: کو مجلس و مشروطه و عدل و قانون؟

پس یقین آن سگِ بیدین عملش قلابی ست
ایهاالناس بگیرید! که ملعون بابی ست!

^۱ فرنگی مآب، کسی که به شیوه اروپایان لباس می پوشد. نامی است که متدینین متعصب دوره ناصرالدین شاه به متجددین داده اند
^۲ در اینجا نوار مانندی از کتان یا ابریشم است که کشیشان از دور گردن خود گذرانیده و دو سر آنرا از طرف جلو آویزان می کنند

یارو از مسکو و تفلیس چه سوغات آورد؟ جان آقا! دو دوجین تلخی اوقات آورد!
صحبتش چیست به هر مزبله^۱ و ویرانه؟ سخنش مدرسه و علم و قرائت خانه!
پس یقین آن سگ بیدین عملش قلابی ست
ایهاالناس بگیریید! که ملعون بابی ست!

گر نجس میشود از هیکل بابی، حمّام چیست تکلیف من قهوه چي پیر غلام؟
تو برو باده بخور! از چه بود تشویشت؟ آخ آخ! این چه کلاهی ست؟ که تُف بر ریشت!
ای ملاعین! خفه شو!! کار تو هم قلابی ست
ایهاالناس بگیریید! که این هم بابی ست!

^۱ زیاله دان، جای کثافت و زیاله

بشنو و باور مکن

مملکت آباد گردد! بشنو و باور مکن
اعتقاد آزاد گردد! بشنو و باور مکن

چون و کیلان، تازہ می آیند سوی پارلمان
عقل بر مشروطہ رحمت می فرستد ہر زمان
میشود این مملکت زین پارلمان، امن و امان!
قطع استبداد گردد! بشنو و باور مکن
مملکت آباد گردد! بشنو و باور مکن

چیدہ از ہر باغ ایران سالہا یک خوشہ ای
چون و کیل از نو بہ طهران آمد از ہر گوشہ ای
محرمانہ بہر خود ترتیب دادہ توشہ ای
سیم و زر ایجاد گردد! بشنو و باور مکن
قطع استبداد گردد! بشنو و باور مکن

جامہٴ مظلوم را از ظلم تا کی کردہ طشت
ظلم و بی رحمی شدہ منسوخ در قزوین و رشت!
طالع ما منقلب شد، بخت ما وارونہ گشت
معدلت بنیاد گردد! بشنو و باور مکن
مملکت آباد گردد! بشنو و باور مکن

سرزمین خشک، سبز و تازہ و تر میشود
کارہا امسال از ہر سال بہتر میشود
باغہا از بوی عطر گل معطر میشود
با اثر اوراد^۱ گردد! بشنو و باور مکن
مملکت آباد گردد! بشنو و باور مکن

^۱ جمع ورد، دعاہا

سختیِ سالِ گذشتہ می رود از یادِ ما می رسد لطفِ خدا از مرحمت، فریادِ ما
بر وصالِ لعلِ شیرین می رسد فرهادِ ما دورہٴ فرهادِ گردد! بشنو و باور مکن
مملکت آباد گردد! بشنو و باور مکن

سر برهنہ، یار خندان میرسد امشب به خواب با رُخی چون ماو تابان میرسد امشب به خواب
نوبت بازی به پستان میرسد امشب به خواب! خاطرِ ما شاد گردد! بشنو و باور مکن
مملکت آباد گردد! بشنو و باور مکن

مالِ مردم خوردنِ دزدانِ همه موقوف^۱ شد!! گرگ اگر می گشت چوپان بر رمہ، موقوف شد
انقلاب و قال و قیل و ہمہ موقوف شد شادی افراد گردد! بشنو و باور مکن
مملکت آباد گردد! بشنو و باور مکن

گر کسی گوید به تو دارای دولت می شوی صاحبِ مال و منال و پول و ثروت می شوی
اندرین مشروطہ با اقبال و رفعت می شوی موردِ ایراد گردد! بشنو و باور مکن
مملکت آباد گردد! بشنو و باور مکن

می رسد بر گوشِ تو جوش و خروش از ہر طرف نالہٴ سنتور می آید بہ گوش از ہر طرف
روزہ از سرہای مردم بردہ ہوش از ہر طرف حاضر استعداد گردد! بشنو و باور مکن

مملکت آباد گردد! بشنو و باور مکن

^۱ توقف داده شدہ

رسالہ ہزلیات

امشب آن سروِ روانِ نوجوانِ مہمانِ ماست آن فسّجانِ را نما حاضر، کہ جانِ مہمانِ ماست
شاعرِ قزوینیِ شیرینِ زبانِ مہمانِ ماست بہرِ ما استادِ گردد! بشنو و باور مکن
مملکتِ آبادِ گردد! بشنو و باور مکن

التوبه

تا کی به خوابی، ای پیر گمراه؟
با چشم گریان، رو کن به درگاه
برخیز از جا، وقت سحرگاه
هم لحظه برگو، با ناله و آه:
التوبه توبه، استغفرالله

از کثرت سن، قلدت خمیده
از ضعف پیری، رنگت پریده
نورِ دو چشمت رفته ز دیده
آن آرزوها، این عمر کوتاه
التوبه توبه، استغفرالله

دستی به زاری، سوی خدا کن
ریشت سفید است، آخر حیا کن
ای بی مروت، با حق صفا کن
ناگه خورد تیر، بر آن نشانگاه
التوبه توبه، استغفرالله

دندان برای، خوردن نداری
گویا خیال، مردن نداری
آذوقه بهر، بردن نداری
با اینکه هستی، از مردن آگاه
التوبه توبه، استغفرالله

منکوحهات^۱ گشت، بیمار از تو
حالِ پسرهات، شد زار از تو
وان دخترانت، بیزار از تو
گشته وجودت، خاری سر راه
التوبه توبه، استغفرالله

^۱ زن، تحت نکاح در آمده

کار جهان را، مغلوب^۱ دیدی
جنگِ قدیفه^۲ با فوطه^۳ دیدی
هم مستبد هم، مشروطه دیدی
هم فقر دیدی، هم حشمت و جاه
التوبه توبه، استغفرالله

از پیری تو، دلها غمین است
جای تو آخر، زیر زمین است
شش زن گرفتی، این هفتمین است!
آذوقه بردار، از بهر این راه
التوبه توبه، استغفرالله

گاهی نشستی، بالای قالی
کردی کناره از نان خالی
گفتی منم من، سرکار والی
جوجه پلورا، خوردی به اکراه
التوبه توبه، استغفرالله

خواهی که دلبر، آید به پابوس
می خور «نوامیک» با اُسطو خودوس^۴
بر ریش سُرخت، هر دم زند بوس
شاید فزاید، بر قوتِ باه
التوبه توبه، استغفرالله

کردی سیاحت، در رشت و زنجان
در سفره ات بود، مرغ و فسنجان
هر صبح خوردی، چائی سه فنجان
اکنون به هم خورد، آن کاخ و خرگاه
التوبه توبه، استغفرالله

^۱ نادرست، دارای غلط

^۲ حوله

^۳ لنگ

^۴ نام یک گیاه که دارای خواص دارویی است

در فصلِ پیری، ای مردِ جاجی
دستِ حنائی، ریشِ تو خاجی
باید دو زن خواست، چون نانِ ساجی
بر همچو ریشی، صد بارکِ الله
التوبه توبه، استغفرالله!

گفتگوی گداها با «مرنارد بلژیکی»^۱

ایها المرناردا! پول عاجزان را خورده‌ای حق جمعی لات و لوت و ناتوان را خورده‌ای

خوب کردم هر چه خوردم، هر چه بردم مفت من
کور گردد چشمتان از دولت هنگفت من

آن شنیدستم که در «تجربش» با حال فکار^۲ انجمن آراسته کور و کچل زیر چنار
رو به «چیزر» کرده می گفتند جمعی اشکبار بی مروت! از چه مال مفلسان را خورده‌ای؟

خوب کردم هر چه خوردم، هر چه بردم مفت من
کور گردد چشمتان از دولت هنگفت من

اولاً «قاسم چلاق» از جای خود قد کرد راست اشک ریزان گفت: ای رندان همه تقصیر ماست
کس نکرد از دفتر مرنارد اصلاً بازخواست کز چه رو حق چلاق ناتوان را خورده‌ای؟

خوب کردم هر چه خوردم، هر چه بردم مفت من
کور گردد چشمتان از دولت هنگفت من

پس «حسن کور» از میان برجست با چشمان کور گفت ای مرناردا! ای از رحم و از انصاف دور
بهر کوران جمع کردی پول در «چیزر» به زور از چه پول کور عور خسته جان را خورده‌ای؟

خوب کردم هر چه خوردم، هر چه بردم مفت من
کور گردد چشمتان از دولت هنگفت من

^۱ ژاک ژوزف مرنارد: گمرکچی بلژیکی که دوره‌ای ریاست گمرکات مازندران و استرآباد را به عهده داشت

^۲ فگار، آزرده، غمگین

پیرمردی در مقابل رفت با ریش سفید گفت اگر چه صحبت حق نیست در ایران مفید
لیک می‌پرسم ز تو ای عالم علم جدید از چه پول پیرمرد قد کمان را خورده‌ای؟
خوب کردم هر چه خوردم، هر چه بردم مفت من
کور گردد چشمتان از دولت هنگفت من

پیرزالی گفت: کای مرنارد نیکو منظره از زرنگی، ما فقیران را نمودی مسخره
ما به نان خشک محتاجیم و تو در شب چره حقۀ یاقوت و لعل ارغوان را خورده‌ای؟
خوب کردم هر چه خوردم، هر چه بردم مفت من
کور گردد چشمتان از دولت هنگفت من

یک کچل گفتا مگر این مملکت بی صاحب است یا که هر گردن کلفتی بر ضعیفان غالب است
اسکناس و اشرفی از بهر تو گر واجب است بی‌حیا! از چه پَناباد^۱ و قران را خورده‌ای؟
خوب کردم هر چه خوردم، هر چه بردم مفت من
کور گردد چشمتان از دولت هنگفت من

پس «رجب تبیل» ز جا برخاست با آن تبلی گفت الهی زیر زنجیرت کشد «نایب ولی»
پس ز «منجیلت» برد یکسر به رشت و انزلی جملتاً ألواصل گیلانیان را خورده‌ای
خوب کردم هر چه خوردم، هر چه بردم مفت من
کور گردد چشمتان از دولت هنگفت من

پس «حسین کفچی» ز جا برخاست با صد شور و شین گفت: الهی سوی کاشانت برد «نایب حسین»
پس دو دندان برون آرد به ضرب گلبتین^۲ چونکه می‌داند فلان و بهم‌دان را خورده‌ای

^۱ واحد پولی در قدیم به ارزش نیم قران یا ده شاهی

^۲ انبری که با آن دندان را از ریشه کشند

خوب کردم هر چه خوردم، هر چه بردم مفت من
کور گردد چشمتان از دولت هنگفت من

خوب بردی پول ایران را به پلتیک^۱، آفرین با فشنگ و اشرفی کردی تو شلیک، آفرین
قصر بیلاقی بنا کردی به «بلجیک» آفرین شعرهای «اشرف» شیرین زبان را خورده‌ای

خوب کردم هر چه خوردم، هر چه بردم مفت من
کور گردد چشمتان از دولت هنگفت من

^۱ دیپلماسی، کلمه انگلیسی Politic

قیمه با «غین» نیست

زمانی که می خفت در بسترش
نویسنده نکتته دان نجیب
بگو قیمت با «غین» بود یا که «قاف»؟
خوشش آمد از حرف و اطوار او
بدان قیمت نه قاف باشد نه غین
فقط روغن و گوشت بایست و بس
نه! قیمت از گوشت گردد درست
نوشتیم به عنوان ضرب المثل
نگردد درست از وکیل و وزیر
نه هم گردد آباد از بهمدان
کی از هیچ، آباد گردد وطن؟
قشون جلادت نمون لازم است
قشون راحتی را فراهم کند
ممالک مسخر شود از قشون
فشنگ و تفنگ و کمر لازم است
بسه شهنامه از گفته زال زر
وز او عده دشمنان کاستن»

شبی دختری گفت با مادرش
که ای مادر مهربان ادیب
به وقت نوشتن بدون خلاف
بخندید مادر ز گفتار او
پس از خنده فرمود: ای نور عین
ز قاف و ز غین قیمت ناخورده کس
همان غین و قاف از خیالات توست
من این شعر شیرین همچون عسل
غرض کار ملت در این دار و گیر
وطن نه مُفَخَّم^۱ شود از فلان
کی از حرف، آزاد گردد وطن؟
برای وطن هم قشون لازم است
قشون، مملکت را منظم کند
شهنشه مظهر شود از قشون
برای قشون سیم و زر لازم است
چه خوش گفت فردوسی نامور
«به زر می توان لشگر آراستن

^۱ دارای جلال و سرفرازی

ساقی نامه با رجز و عربده یک نفر قمارباز

بزن مطرب، امانه چنگ و رباب
 بزن نی برایم، ولی بی صدا
 بکش دست، لیکن نه بر ریش من
 بکن ناز، امانه در نیمه شب
 به آن احتیاطاتِ مرعی^۱ بخوان
 گذشتم ز کرباس و اطلس شدم
 بگویم سرِ خصم مغلوب را
 عرق پیش من زهرمار است و بس
 بجای عرق، می کشم من ورق
 «بکارا»^۲ بود دخترِ بکرِ من
 بکن مستم از پاسور و غنچه نار
 گرو می دهم مُلک ششدانگ را
 بیاور ورق های درتوشک را
 شُمنِ دوفر^۳ کاغذی را بین
 غم و غصه با آه و اوه می خورد
 رخ بی بی از گل رُخان خوش تر است
 همان چار «شاه» است با «آس» یار
 به چنگال من هرچه هست او فتد

بیا ساقی، اما میاور شراب
 بخوان ای مُغنی، ولی بی غنا
 بیا دلبر، اما میا پیش من
 بده ماچ، امانه از کنج لب
 برای من آوازِ شرعی بخوان
 که من تازگی ها مقدس شدم
 چو من کرده ام ترک مشروب را
 فقط عشق من بر قمار است و بس
 نه «کنیاک» می خواهم و نه عرق
 بود «یا ورق، یا ورق» ذکرِ من
 بیار ای ملازم بساطِ قمار
 بکن حاضر آن سفره بانک را
 نخواهم من این قصر و این کوشک را
 مگواز «شمن دوفر» آتشین
 چو هشت حریفم به نه می خورد
 مرا پنج «بی بی» ز جان خوش تر است
 مرا شاه خوبان در این روزگار
 اگر پنج آسم به دست او فتد

^۱ احتیاطات رعایت شده شرعی و دینی

^۲ باکارا، نوعی بازی ورق

^۳ در مصرع اول به معنی راه آهن به زبان فرانسه است و در مصرع دوم به معنی نوعی بازی با ورق است

بگیرم ز «بی‌بی» پس «آس» جور
 ز «بی‌بی» و «سرباز» شاه‌ظریف
 میندار حرف غلط می‌زنم
 اگر شیر و خط هم نشد، طاق و جفت
 به فتوای من «چارقاپ» و «سه خال»
 بگشتم به اطراف عالم بسی
 یکی طالب علم و عرفان بود
 بجز آنکه من عاشقم بر قمار
 مخوان پیش من حکمت فلسفه
 ترقی چه مکتب، چه تحصیل چیست؟
 حساب ریاضی بود دردسر
 غرض زین سخن‌های مغلوط چیست
 به من چه که تبریز خالی شده؟
 به من چه که محصور شد اردبیل؟
 بود جنگ من بر سر «تخته نرد»
 الا تخته‌بازان جنگ، الحریف!
 چو در تخته طاسم صدا می‌کند
 «شش و یک» بگیرم در خانه را
 «سه با یک» ببندم من «افشار»^۱ را
 معلّق زنان چون بیاید «دو کور»^۲
 بیارید اسباب شطرنج را

به یک توپ باج از امیر کجور
 حناها ببندم به ریش حریف
 ورق گر نشد، شیر و خط می‌زنم
 که پول از حریفان ربایم به مفت
 به از ماهرویان خوش خط و خال
 بود عشق در کله هر کسی
 یکی عاشق روی خوبان بود
 برای قمارم همیشه خمار
 بود حکمت علم من «گنجفه»
 معارف چه صنعت، چه تکمیل چیست؟
 ز جغرافیا ضعف آرد بصر
 ندانم «دموکرات» و «مشروطه» چیست
 حکومت به کام اهالی شده
 و یارشت گشته پر از قال و قیل
 کجایند مردان روز نبرد؟
 تماشاگران زرننگ، الحریف!
 به «هل من مبارز» ندا می‌کند
 ببندم رو خصم دیوانه را
 بنازم سر طاس سرشار را
 دو چشمم شود غرق دریای نور
 بریزد از دل برون رنج را

^۱ خانه پنجم در بازی تخته نرد

^۲ جفت یک در بازی تخته نرد

رساله هزلیات

به مرغ و خروسِ هراتی چکار؟
قمار است معشوقِ من، والسّلام!

مرا با گدای دهاتی چکار؟
نه مایل به نُقلم، نه عاشق به جام

راجع به «هنسس» بلژیکی

شد طلای ما ز تو مس، السلام
بارک الله! نقره را مس کرده‌ای
در خزانه هر چه می‌خواهی کنی
جای خود بنشین و بی‌عاری مکن
بارک الله بر تو! با این نوکری
نان ما خوردی و خصم ما شدی
می‌کنی تهدید، دولت را که چه؟
آخر ای مؤمن! چه شد حق نمک؟
دیگر ای ظالم! چه جای غرغر است؟
جمله می‌گفتند با وجد و طرب
خادم بلژیکی آوردیم ما
«هنسس» و «مرنارد» یکدل بوده‌اند
گوشت کی می‌گردد از ناخن جدا؟
می‌شود مرنارد رئیس البدل
می‌شود خائف وزیر مالیه
زیر تهدیدات، احوالت چنه؟
عقربی باشد سیاه و چنبرک
می‌شود عاصی ز افعی چاره‌جو
باز رحمت بر کفن دزد نخست
لاجرم تهدید بر دولت نکرد
افعی آن مرنارد باشد، والسلام
کردم از غول بیابانی سؤال
هنسس و اینگونه تهدیدات چیست؟

ایها الشهزاده «هنسس» السلام
ملتی را خوار و مفلس کرده‌ای
ترسم آخر دعوی شاهی کنی
بیش ازین با ما ستمکاری مکن
خواستی منحل شود ژاندارمری
تو طرف با اسم و رسم ما شدی
می‌دهی تخفیف، ملت را که چه؟
گربه می‌رقصانی از جفت و کلک
کیسه‌ات از پول این ملت پر است
در مجالس اهل ایران روز و شب
مشعل تاریکی آوردیم ما
حال شد معلوم غافل بوده‌اند
می‌شود مرنارد، هنسس را فدا
بلکه هنسس در مقامات عمل
پیش تهدیدات هنسس حالیه
ای وزیر مالیه! حالت چنه؟
در حدیث آمد که در قعر درک
چون به عاصی می‌کند نیشی فرو
فکر کن بر عقرب و افعی درست
چونکه افعی هر چه خورد و هر چه کرد
هست عقرب هنسس و الامقام
دوش در دولا با صد قیل و قال
گفتم این اوضاع و ترتیبات چیست؟

هر چه می گوید تمامش قُمِز^۱ است
همچو غلیان است و فس فس می کند
کدخدای شهر ما اردک بود!

گفت این میشی که می بینی بز است!
اینهمه قُل قُل که هنس می کند
در میان آش ما زردک بود

* * *

^۱ دعاوی دروغین

شلاق

راه مرو! چشم، دو پایم شکست
نطق مکن! چشم، بیستم دهن
خواهش بی فهمی انسان مکن
لیک محال است که من خر شوم!
سرز فضای بشریت برآر

دست مزن! چشم، بیستم دو دست
حرف مزن! قطع نمودم سخن
هیچ نفهم! این سخن عنوان مکن
لال شوم، کور شوم، کر شوم
چند روی همچو خران زیر بار

گوش شنوا کو؟

تا چند کشی نعره که قانون خدا کو؟
آنکس که دهد گوش به عرضِ فقرا کو؟
مردم همگی مست و ملگند به بازار
انصاف و وفا و صفت و شرم و حیا کو؟
در علم و ترقی همه آفاق عوض شد
ما را به سوی علم و یقین راهنما کو؟
عالم همه از خلعتِ توراء^۱ مشعشع
در پیکر ما خلعت موزون و رسا کو؟
این دوره مگر دوره «ربّاتِ حِجال»^۲ است
مردان هنرپیشه انگشت‌نما کو؟
امروز جمیع علما خانه نشینند
بر گردن ما از غم دین شالِ عزا کو؟
در خانه همسایه عروسی ست آمُلا
آن شاخِ نباتی که شود قسمتِ ما کو؟
افکنده دو صد غلغله بر گنبد گردون
جوش علما و فقها و فضلا کو؟
بر زانی و قاتل، نه تقاصی نه قصاصی
امروز در این مسئله حکم علما کو؟
هر گوشه بساطی ز شراب است و قمار است
ای مسجدیان! امر به معروفِ شما کو؟
گوش شنوا کو؟
گوش شنوا کو؟
از دین شده بیزار
گوش شنوا کو؟
اخلاق عوض شد
گوش شنوا کو؟
گردید مُخْلَع
گوش شنوا کو؟
یا قحط رجال است
گوش شنوا کو؟
در ماتم دینند
گوش شنوا کو؟
به‌به، بَارکَ اللهُ
گوش شنوا کو؟
صوت «گرمافون»
گوش شنوا کو؟
ای مردکِ عاصی
گوش شنوا کو؟
دیگی سرِ بار است
گوش شنوا کو؟

^۱ سرور و پیشوا

^۲ زنان حرم

پرسید یکی رحم و مروّت به کجا رفت؟
مرغی که برّد کاغذ ما را به هوا کو؟
حلّوای معارف که جوانان همه بردند
آلوطی حسن! قسمتِ درویش کته پا کو؟
یک نیمه ایران ز معارف همه دورند
اندر کف کوران ستم دیده عصا کو؟
دیدیم به باغی فقرا دسته به دسته
فریاد کشیدند همه: اشرف ما کو؟
گفتم به هوا رفت
گوش شنوا کو؟
در مدرسه خوردند
گوش شنوا کو؟
نیمی شل و کورند
گوش شنوا کو؟
بر سبزه نشسته
گوش شنوا کو؟

مصلحت

شب عید است، ای ملاندام
بود عمر من از هفتاد افزون
مرا باشد زن پیری به خانه
ولی می گیرد از بهرم بهانه
بدیدم دختری چون دسته گل
دلم پر می زند مانند بلبل

زر از مخزن بگیرم یا نگیرم؟
بفرما زن بگیرم یا نگیرم؟
به ریشم می زند هر صبح شانه
نخ و سوزن بگیرم یا نگیرم؟
ربود از قلب من صبر و تحمل
بگو ارزان بگیرم یا نگیرم؟

جواب

ای بارک الله به تو با اعتقاد مؤمن خوش نیست نیکونهاد
خوب خیالی به سرت اوفتاد دختر پاکیزه به صد فن بگیر
مشهدی حسن! زود برو زن بگیر

فال زدم، فال تو خوب است خوب طالع و اقبال تو خوب است خوب
منزل امسال تو خوب است خوب زود به تجریش تو مسکن بگیر
مشهدی حسن! زود برو زن بگیر

فال تو خوب آمده، دنباله کن رو به سوی خانه دلاله^۱ کن
فکر یکی دختر نه ساله کن گر تو نمی خواهی، واسه من بگیر
مشهدی حسن! زود برو زن بگیر

این شب عید است، بکن عیش و حال رو سوی بازار بخر با جوال^۲
سیب و به و خربزه و پرتقال ماهی و قرقاول و روغن بگیر
مشهدی حسن! زود برو زن بگیر

زود تو اسباب عروسی بخر قند بخر، چائی روسی بخر
جنس زدگان «یروسی» بخر بهر خودت پیرهن تن بگیر
مشهدی حسن! زود برو زن بگیر

^۱ زن واسطه، زنی که زنان را به مردان رساند
^۲ کیسه بزرگ ساخته شده از پارچه ضخیم

عمر تو هفتاد بود در جهان ارواح بابات! جوانی جوان
پیش حریفان بنما امتحان دختر کی چون گل سوسن بگیر
مشهدی حسن! زود برو زن بگیر

منزل زنهات سوا کن، سوا پیر شدی پیر، حیا کن حیا
ریش تو قرمز حنا کن، حنا بر زنخت^۱ دوده گلخن^۲ بگیر
مشهدی حسن! زود برو زن بگیر

زود بخر همره «حاجی مفید» اشرفی و لییره و شاهی سفید
عید تو با تازہ عروست سعید خوشه لذت تو ز خرمن بگیر
مشهدی حسن! زود برو زن بگیر

هیچ ازین جنگ و جدل دم مزن تیشه به این ریشه دمام مزن
پول بده، معرکه بر هم مزن دامن خفتان^۳ تهمتن بگیر
مشهدی حسن! زود برو زن بگیر

چار پسر داری همه قلچمباق زود بده مادرشان را طلاق
فکر سه زن کن زره اشتیاق شب به کفت مشعل روشن بگیر
مشهدی حسن! زود برو زن بگیر

^۱ زنیخ: چانه

^۲ آتشگاه حمام

^۳ لباس ضخیم و سطر که در جنگ می پوشند

مخلص تو در همه طهران منم چون تو با دشمن تو دشمنم
باد و بال تو به این گردنم پول بده، مال معین بگیر
مشهدی حسن! زود برو زن بگیر

دم مزن از «آیروپلان» پروس هیچ مکن صحبت «ورشو» و روس
جان تو و جان عزیز عروس عارض چون لاله به دامن بگیر
مشهدی حسن! زود برو زن بگیر

کرده فلان شخص خیانت، مگو یا شده بر شرع اهانت، مگو
صحبت اسلام و دیانت مگو آفت چین، لعبت «آرمن» بگیر
مشهدی حسن! زود برو زن بگیر

عید شریف تو مبارک بود بر سر تو تاج تبارک بود
دنبه قوچ تو سه چارک بود! قیمه بخور، مرغ فسنگن بگیر
مشهدی حسن! زود برو زن بگیر

اشعار

داد از این ناکس و نمک نشناس
 مشکلی چند از ابوالعبّاس
 گفت منمای هیچ خوف و هراس
 هر چه خواهی بخواه بی وسواس
 منم امروز صاحب انقباس
 زود گفت از حنا و از روناس
 گفت از شیر گاو و کاسه ماس
 گفت از کیمیا و از قرطاس^۱
 گفت از سنگ زاده شد الماس
 گفت قارچ است و کنگر و ریواس
 آلبالو بود بچه گیلاس!
 دفعتاً گفت حضرت عبّاس!
 گفت بنمای دعوی افلاس^۲
 گفت ده رنگ وصله زن به لباس
 گفت من هم نمی کنم احساس
 «قُلْ أَعُوذُ أَنْأَبِرَبِّ النَّاسِ»

دلَم از دست چرخ کرد آماس
 دوش وقت غروب پرسیدم
 گفتمش بنده از تو می ترسم
 هر چه خواهی بخواه بی تشویش
 منم امروز مقتدای جهان
 گفتمش ریش چون شود قرمز؟
 گفتمش دل چسان سفید شود؟
 گفتم این پول از کجا آمد؟
 گفتم الماس و سنگ، فرقش چیست؟
 گفتمش میوه بهاری چیست؟
 گفتمش میوه بچه دارد؟ گفت
 گفتم آقا! امام اول کیست؟
 گفتمش مال خلق چون بخورم؟
 گفتم آخر چسان شوم مفلس؟
 گفتم این جنگ کی تمام شود؟
 چون ز مشروطه گفتمش، گفتا

^۱ کاغذ، صفحه‌ای که بر آن نویسند

^۲ تنگدستی، مفلسی

ادبیات

سر برهنه، پابرهنه رو به طهران می‌رویم
از برای نون سنگک، توت شمran می‌رویم

گر وطن بر باد شد، ما روز و شب می‌خوریم باده با مه‌طلعتان کشور «ری» می‌خوریم
از شراب کشکمش قزوین پیای می‌خوریم پای بطری، همدگر را جمله قربان می‌رویم
سر برهنه، پابرهنه رو به طهران می‌رویم

فصل بیلاق است، باید رفت آب سرد خورد با کباب بره می‌باید شراب زرد خورد
خاک ایران در حقیقت لطمه از نامرد خورد آه و واویلا! که با خواری از ایران می‌رویم
سر برهنه، پابرهنه رو به طهران می‌رویم

شرع و احکام خدا افسانه شد، ما را چه غم؟ کوچه و بازار شیرکخانه^۱ شد، ما را چه غم؟
اجنبی گر وارد این خانه شد ما را چه غم؟ ما برای گردش و سیر خیابان می‌رویم
سر برهنه، پابرهنه رو به طهران می‌رویم

در کنار چشمه می‌باید غذای گرم خورد چونکه دندان نیست، می‌باید پلای نرم خورد
نان سنگک گر بدین سختی ست، باید چرم خورد ما سوی نانوا برای لقمه‌ای نان می‌رویم
سر برهنه، پابرهنه رو به طهران می‌رویم

ما چه می‌دانیم دین و مذهب و ناموس چیست؟ رشت چه؟ مازندران چه؟ گنبد قابوس چیست؟
اندرین دعوا خیال انگلیس و روس چیست؟ ما برای منصب و القاب و فرمان می‌رویم
سر برهنه، پابرهنه رو به طهران می‌رویم

^۱ شیرککش خانه، جایی که در آن شیرۀ تریاک می‌کشند

چونکه شب شد، با حریفان ساز می باید زدن ساز را با نغمه و آواز می باید زدن
هم «بیات» و «شور» و هم «شهناز» می باید زدن با «مقام گیلکی» سوی صفاهان می رویم
سر برهنه، پابرنه رو به طهران می رویم

زین سفر مقصود ما قطع منازل بود و بس میهمان آوردن از خارج به داخل بود و بس
فاش می گویم خیال ما مداخل بود و بس از برای دخل از قزوین به طهران می رویم
سر برهنه، پابرنه رو به طهران می رویم

پیش ما صحبت مکن با دوست از توپ و تفنگ گفت مرشد وقت بیهوشی بود عالم جفنگ
ای قلندر! گر به ما شد دعوا عرصه تنگ با چماق «منتشا» ما سوی میدان می رویم
سر برهنه، پابرنه رو به طهران می رویم

از رخ خوبان مه طلعت خیابان را ضیاست گر بگویم آفتاب و ماهشان، خیلی بجاست
وقت مغرب لاله زار و کافه الحق باصفاست با درشکه تا به تجریش و جماران می رویم
سر برهنه، پابرنه رو به طهران می رویم

روی منبر بارها می گفت آملّا علی رنگ قحطی کس نمی بیند به رشت و انزلی
ماهی دریا ز یک سو، میوه جات جنگلی تا که قحطی شد، به سوی رشت و گیلان می رویم
سر برهنه، پابرنه رو به طهران می رویم

گفتگوی ارباب با فعله رنجبر

ای فعله! تو هم داخل آدم شدی امروز
بیچاره چرا میرزا قشمشم شدی امروز؟

در مجلس اعیان بخدا راه نداری زیرا که زر و سیم به همراه نداری
در سینه بی کینه بجز آه نداری چون پیر نود ساله چرا خم شدی امروز؟
بیچاره چرا میرزا قشمشم شدی امروز؟

هر کس که به اقبال ظفر صاحب مال است اندر همه جا صاحب جاه است و جلال است
امروز یقین، مال مسلط به کمال است احمق! تو برای چه مصمم شدی امروز؟
بیچاره چرا میرزا قشمشم شدی امروز؟

هرگز نکند فعله به ارباب، مساوات هرگز نشود صاحب املاک دموکرات
بی پول تقلا مزن ای بوالهوس لات زیرا که تو در فقر مسلم شدی امروز
بیچاره چرا میرزا قشمشم شدی امروز؟

بی پول اگر طاق بیاری همه جفت است چون پول نداری، همه جا حرف تو مفت است
مردم همه گویند که این پوست کلفت است بدبخت! چرا گاو مجسم شدی امروز؟
بیچاره چرا میرزا قشمشم شدی امروز؟

ما صاحب طب و علم و جاه و جلالیم ما وارث گاو و حشم و مال و منالیم
ما داخل اعیان و و بزرگان رجالیم با ما تو چرا همره و همدم شدی امروز؟
ای خاک به سر! میرزا قشمشم شدی امروز؟

چکش بزن و جان بگن ای فعله بی پول جنگل رو و هیزم شکن ای فعله بی پول
قالیچه به صحرا فکن ای فعله بی پول چون عاشق آن طره خم شدی امروز؟
بیچاره چرا میرزا قشمشم شدی امروز؟

ما راحت و آسوده، شمالات و گدائید عریان و فلاکت زده، جزو فقرائید
در نعمت و دولت همه محتاج به مائید هر چند ز مشروطه مفخم شدی امروز
بیچاره چرا میرزا قشمشم شدی امروز؟

از مشق مکن صحبت، از درس مزن دم از مدرسه و هندسه با ترس مزن دم
در هجو شراب و عرق و چرس مزن دم با چرس و عرق دشمن محکم شدی امروز
بیچاره چرا میرزا قشمشم شدی امروز؟

ما صاحب پولیم، شرافت همه از ماست املاک و دکاکین و عمارت همه از ماست
عنوان فرامین حکومت همه از ماست تو باعث دردسر عالم شدی امروز
بیچاره چرا میرزا قشمشم شدی امروز؟

ما اول افطار چلو با کره داریم هم شربت و شیرینی و هم آفشره^۱ داریم
ماهی و فسنجان و کباب و بره داریم با ما به سر سفره تو محرم شدی امروز
بیچاره چرا میرزا قشمشم شدی امروز؟

^۱ عصاره و مایع چیزی مانند افشره انگور یا افشره لیمو

صحبت چهارده نفر در یک مجلس

من و کیلم از همه عالم و کالت می کنم	و کیل
من طیبیم اندرین طهران طبابت می کنم	حکیم
تاجرم با جعبه خالی تجارت می کنم	تاجر
خلق را از گریه، من داخل به جنت می کنم	شبیخوان
من خدا را خاطر خرما عبادت می کنم	طمعکار
من خلائق را به نور علم دعوت می کنم	عالم
جاهلم من هر چه فرمائی اطاعت می کنم	جاهل
چون فسنگان می خورم من میل شربت می کنم	شکم پرست
صبح تا شب از حسین کرد صحبت می کنم	نقال
من به علم رمل تولید محبت می کنم	رمال
بنده هر شب لشگر جن را ضیافت می کنم	جن گیر
من به مشروطه طلب هر صبح لعنت می کنم	خر مقدس
من گدائی کرده ام، کی ترک عادت می کنم؟	گدا
من تلاش از بهر بیداری ملت می کنم	روزنومه چی

دزد را باید شناخت

حاجی که حریم را بدزدد، دزد است کافر که جَحیم^۱ را بدزدد، دزد است
شیطان رجیم را بدزدد، دزد است مؤمن که نعیم را بدزدد، دزد است
حوراء بَسیم^۲ را بدزدد، دزد است
دزدی که نسیم را بدزدد، دزد است

دزدی که لباس خانه را بفروشد اندوخته شَهانه را بفروشد
لعل و گهر خزانه را بفروشد این مملکت یگانه را بفروشد
آثار قدیم را بدزدد، دزد است
دزدی که نسیم را بدزدد، دزد است

دزد آن نبود که مال مردم ببرد چون موش شود، برنج و گندم ببرد
یا سیم و زر از خزانه خُم خُم ببرد آن دزد که انصاف و ترحم ببرد
پس عقل حکیم را بدزدد، دزد است
دزدی که نسیم را بدزدد، دزد است

دزدی که ز اسم معدلت منگ شود هر ساعت و هر لحظه به صد رنگ شود
قُرباغه و سوسمار و خرچنگ شود وقتی که خمار باده و بنگ شود
درویش سلیم را بدزدد، دزد است
قلیان چَلیم^۳ را بدزدد، دزد است

^۱ دوزخ، جهنم

^۲ حوراء بسیم: حوریان خندان

^۳ نوعی قلیان که کوزه آن از جنس سفال است و آب داخلی آن دیده نمی‌شود

دزد آن نبود که داده تغییر لباس
یا سنگ فروخته بجای الماس
یا برده عباز دوش مآعباس
دزدی که به موقع حساب اجناس
از دو، یک و نیم را بدزدد، دزد است
دزدی که نسیم را بدزدد، دزد است

دزدی که نسیم اگر بیاید به برش
در فاتحه خواندن سر قبر پدرش
با مکر و فسون کله رباید ز سرش
بر سوره حمد اگر بیفتد گذرش
رحمن و رحیم را بدزدد، دزد است
دزدی که نسیم را بدزدد، دزد است

بعضی دزدان، امیر گردیده به زور
بعضی به لباس علمای مشهور
یک دسته به شکل عرفای مغرور
دزدی که ز کوه طور در وقت عبور
موسی کلیم را بدزدد، دزد است
دزدی که نسیم را بدزدد، دزد است

دزدی که کند اساس دزدی تأسیس
بالاله رخان عیش کند در پاریس
پول فقرا را ببرد با تلبیس^۱
در مکتب شاعری ز مکر و تدلیس^۲
اشعار نسیم را بدزدد، دزد است
اموال یتیم را بدزدد، دزد است

^۱ در آمیختن و پنهان داشتن مکر و عیب از کسی، فریب
^۲ پنهان کردن، عیب چیزی را پوشاندن

کبک و بره و ماهی بریان و بَصَل^۱ قیماق^۲ و کره، مرغ فسنجان و عسل
در سفره اگر کنند شورش به مَثَل رندی که خورد جوجه پلو را اوّل
پس ماهی سیم را بدزدد، دزد است
دزدی که نسیم را بدزدد، دزد است

^۱ پیاز

^۲ سرشیر، خامه

در موقعی که ایرانی‌ها بعضی روس‌پرست بودند، جمعیتی انگلیس‌پرست و برخی آلمانیست بودند گفته شده:

خاک ایران شده ویران ز سه فیل
روس فیل، انگلوفیل، آلمانوفیل

دوش کردم به خرابات گذر تا به قلیان ز نم از بنگ شَرر
مرشدی دیدم با بوق و تبر پک به قلیان زد و می خواند ز بر
خاک ایران شده ویران ز سه فیل
روس فیل، انگلوفیل، آلمانوفیل

صبح در کوچه جوانی دیدم دامنش را ز عقب چسبیدم
معنی «فیل» از او پرسیدم لب تکان داد، چنین فهمیدم
خاک ایران شده ویران ز سه فیل
روس فیل، انگلوفیل، آلمانوفیل

ظهر رفتم به سوی مسجد شاه دیدم آخوندی با ریش سیاه
زیرچشمی سوی من کرد نگاه زد به سر، گفت به صد ناله و آه
خاک ایران شده ویران ز سه فیل
روس فیل، انگلوفیل، آلمانوفیل

وقت مغرب به سوی خانه شدم همدم دلبَر جانانه شدم
چونکه سرمست ز خمخانه شدم سخنی گفت که دیوانه شدم

خاک ایران شده ویران ز سه فیل
روس فیل، انگلوفیل، آلمانوفیل

پیش ازین بود یکی فیل کبود هیکلش را ملک الموت ربود
اندرین شهر دگر فیل نبود حال از سعی و تقلائی رنود^۱

خاک ایران شده ویران ز سه فیل
روس فیل، انگلوفیل، آلمانوفیل

فیل بدبخت در ایام قدیم بود در مملکت هند مقیم
فربه و چاق و تنومند و جسمیم حال امروزه برای زر و سیم

خاک ایران شده ویران ز سه فیل
روس فیل، انگلوفیل، آلمانوفیل

روزی از بهر تماشای دیار کردم از «آوه» سوی «ساوه» گذار
پس سوی رشت شدم راهسپار دیدم این شعر به هر گوشه کنار

خاک ایران شده ویران ز سه فیل
روس فیل، انگلوفیل، آلمانوفیل

پس به همراه رفیقان عظام رفتم اندر کرج و «ینگی امام»
رقعا نقشه کشیدند تمام عارفی خواند همین شعر مدام

خاک ایران شده ویران ز سه فیل
روس فیل، انگلوفیل، آلمانوفیل

^۱ رندها

فیل هرچند در این ملک کم است بلکه مرحوم شده، در عدم است
کرگدن رازِ وفاتش چه غم است به همان جفتِ سییلات قسم است
خاک ایران شده ویران زِ سه فیل
روس فیل، انگلوفیل، آلمانوفیل

داش حسن! خیلی دویدم به علی رنج بسیار کشیدم به علی
یک وطن دوست ندیدم به علی تازه این شعر شنیدم به علی
خاک ایران شده ویران زِ سه فیل
روس فیل، انگلوفیل، آلمانوفیل

لقمه لقمه

بچه جون! داد مکن اُولو^۱ میاد
داد و فریاد مکن اُولو میاد

خفه شو! اُولو میاد می بَرِدَت در لـب آب روان می دَرِدَت
لقمه لقمه سرپا می خورِدَت از وطن یاد مکن اُولو میاد

بچه جون! داد مکن اُولو میاد

به تو چه مرده یکی زارع پیر دخترانش همه مفلوک و صغیر
همه عریان و پریشان و فقیر فکر اولاد مکن، اُولو میاد

بچه جون! داد مکن اُولو میاد

بهر قتل فقرای مسکین عده ای گرگ نشسته به کمین
بهر ملت به زبان شیرین نقل فرهاد مکن، اُولو میاد

بچه جون! داد مکن اُولو میاد

به تو چه رنجبران در محن اند^۲ اهل بازار به بیت الحزن اند
وقت مردن فقرا بی کفن اند نوحه بنیاد مکن، اُولو میاد

بچه جون! داد مکن اُولو میاد

^۱ لولو، موجودی وهمی که بچه‌های خُرد را بدان می ترسانند.

^۲ محن: بلاها، محنت‌ها

نقل دیوانه به جن گیر مگو شاه پریان شده تسخیر مگو
سپیل غم گشته سرازیر مگو تکیه بر باد مکن اولو میاد
بچه جون! داد مکن اولو میاد

طعنه بر مرشد و نقال مزن سنگ بر کله رمال مزن
حرف قصاب به بقال مزن مدح قناد مکن اولو میاد
بچه جون! داد مکن اولو میاد

مخور از بهر وطن آه و فسوس هیچ صحبت مکن از تازه عروس
بگذر از مرحله مرغ و خروس صحبت آزاد مکن اولو میاد
بچه جون! داد مکن اولو میاد

از بزرگان همه تقلید مکن یاد از رستم و جمشید مکن
از وطن این همه تمجید مکن وصف اجداد مکن اولو میاد
بچه جون! داد مکن اولو میاد

گشته مفلوک رعیت، به تو چه؟ رفته بر باد حمیت، به تو چه؟
نیست در خلق معیت، به تو چه؟ دل خود شاد مکن اولو میاد
بچه جون! داد مکن اولو میاد

به تو چه رفته دیانت بر باد؟ نیست خائف کسی از روز معاد
معصیت گشته در این شهر زیاد هیچ ایراد مکن اولو میاد
بچه جون! داد مکن اولو میاد

بگذر از مدرسه و وسوسه‌اش
از حساب و رقم و هندسه‌اش
بهر دیدار زن یائسه‌اش
رو به بغداد مکن اولو میاد
بچه جون! داد مکن اولو میاد

به فکل سوزن الماس بزن
«اکبر آباد» برو، لاس بزن
دسته گل بر «ننه عباس» بزن
ترک معتاد مکن اولو میاد
بچه جون! داد مکن اولو میاد

سر شب تا به سحر باده بخور
باده را با صنمی ساده بخور
هر چه در سفره شد آماده بخور
فکر میعاد مکن اولو میاد
بچه جون! داد مکن اولو میاد

به تو چه «کبلا حسن» شیره کش است!
یا که تریاکی بی غلّ و غش است
هر چه پیش آمده امروز خوش است
هجو استاد مکن اولو میاد
بچه جون! داد مکن اولو میاد

کار عالم شده در هم، چکنم؟
نیست اوضاع مسلم، چکنم؟
در چغندر شده شلغم، چکنم؟
دل خود شاد مکن اولو میاد
بچه جون! داد مکن اولو میاد

تو کجا، صحبت صلحیه^۱ کجا؟
قدرت نطق به عدلیه کجا؟
قصه آن زن علویه کجا؟
حمل اسناد مکن اولو میاد

^۱ محکمه صلح، بخشی از دادگستری در قدیم

بچه جون! داد مکن اُلو و میاد
بس که خوردی، نفست به گلو میاد

قسم نامه

به ارواح مرحوم «مهتر نسیم»
 که بگرفت از قرص خورشید باج
 که یک گاو می خورد با استخوان
 که در پهلوانی بُدی بی نظیر
 که بودی صد و شصت من، وزن آن!
 ز آواز او کر شود گوشِ هوش
 که می خواند آوازه بلبلی
 که ده جوجه می خورد در وقت شام
 که با دام را بیند از راه دور!
 که دائم سوار است روی الاغ
 که از هند آورد پوست پلنگ
 که افکند یک دسته را در هچل
 روند «اکبر آباد» و گردش کنند
 برای قشنگی فکل می زنند
 که هستند پشت درشکه سوار
 کند صیغه در حجره مدرسه
 که شد پاره در زیر چنگال گرگ
 که گوئی خود اصلاً ز اول نژاد!
 که گشتند آواره و در به در
 که باشد همه نطقشان آتشین
 که شد ریش ما زین خبرها سفید
 به کشف و کرامات هیجت قسم
 جَزَع در عزای فقیران مکن

قسم می دهم من تو را، ای نسیم
 به اسکندر آن صاحب تخت و تاج
 به ارواح مغفور «قیماس خان»
 به شمشیر «شیرویه» ای شیرگیر
 به تیر خدنگ «امیر ارسلان»
 به توپ «هويزر» که وقت خروش
 به کشکول و بوق «قلندر قلی»
 به دندان مصنوعی «داش غلام»
 به چشمان مخمور «شعبان کور»
 به پاهای رهوار «قاسم چلاق»
 به دست حنائی «حاجی نهنگ»
 به زلف پریشان «اصغر کچل»
 به ناموس آنها که نالش کنند
 به آنها که بر سینه گل می زنند
 به اطفال بیکار و بی غمگسار
 به آخوند بیچاره کز وسوسه
 به ارواح مرحوم «خان بزرگ»
 به ارواح مشروطه پاکزاد
 به مشروطه خواهان بی سیم و زر
 به حق و کیلان مجلس نشین
 به حق خبرهای صدق و مفید
 به عمامه پیچ پیچت قسم
 تو دیگر حمایت ز ایران مکن!

ز جان کندش نان به خان می دهد
مگو نصف این شهر بیکاره اند
مگو کسب بهر پسر لازم است
مگو در قفس مرغِ محبوس نیست
اگر قند و کاغذ گران شد، مگو
به بازار کاهو که دارد رواج
به حلوا و سوهان نشکستی
به قیماق تازه که دارد مزه
به جان فسنجان، به روح پلو
به پاهای خود تیشه محکم زنی
نوشتیم حکمِ قسم، والسّلام

مگو رنجبر خسته جان می دهد
مگو اهل بازار بیچاره اند
مگو دختران را هنر لازم است
مگو دین و ایمان و ناموس نیست
اگر جنگ در اصفهان شد، مگو
به ارزانی سبزی و اسفناج
به ارواح فالوده و بستنی
به ارواح شفتالو و خربزه
به صف بندی جوجه زیر پلو
اگر زین سخن ها دگر دم زنی
شوی مفتضح در برِ خاص و عام

گفتگوی سید ملا

سیدی گفت شب جمعه به یک ملّائی
ای که در سینهات از علم بوّد دریائی
در لب حوض چرا مضطرب و تنهائی؟
خوشر از مدرسه امروز نباشد جائی
وای اگر از پی امروز بوّد فردائی

چند سال است درین مدرسه خوردی روزی
گشته روشن دلت از شعله فیروزی
حق عطا کرد به تو علم سخن آموزی
بلکه از دفتر توحید کنی انشائی
وای اگر از پی امروز بوّد فردائی

هیچ دانی که ازین پیش کجا بودی تو؟
منزلت بود کجا و به چه جا بودی تو؟
در پس پرده به صد خوف و رجا بودی تو
به کجا بودی و اکنون ز کجا پیدائی
وای اگر از پی امروز بوّد فردائی

گاه چون آب روان داخل فواره شدی
مدتی ساکن قنّاقه و گهواره شدی
گاه اندر بغل مادر بیچاره شدی
داشتی در بغل لاله رخان مأوائی^۱
وای اگر از پی امروز بوّد فردائی

پس خدا از ره الطاف، تو را دندان داد
عوض شیر، تو را مادر مسکین نان داد
آن خدائی که به گل رنگ و به آدم جان داد
زد به رخسار ملیحت رقم رعنائی
وای اگر از پی امروز بوّد فردائی

^۱ مأوا: مسکن، منزل

ابجد و هوّز و حطّی بر قاضی خواندی
مدتی هندسه و علم ریاضی خواندی
قدری از امثله مستقبل و ماضی خواندی
همه گفتند تو بر ما همگی آقائی
وای اگر از پی امروز بوّد فردائی

پس جوانی شدی آزاده و مغرور و دلیر
سنگ از قوّت بازوی تو میشد چو خمیر
متکبر چو پلنگ و متهور^۱ چون شیر
همه گفتند که تو صف شکن هیجائی
وای اگر از پی امروز بوّد فردائی

گاه مشروطه طلب گشته، کشیدی فریاد
متصل من به تو گفتم که مزین حرف زیاد
گاه گفتمی که بوّد مسلک من استبداد
نشیدی تو کنون غرقه در این بلوائی
وای اگر از پی امروز بوّد فردائی

داخل علم سیاسی به زرنگی گشتی
گاه رومی شدی و گاه چو زنگی گشتی
پس فُکل بستی و هم شکل فرنگی گشتی
بود هر لحظه به مغز سر تو سودائی
وای اگر از پی امروز بوّد فردائی

حال ریش تو سفید است و قدت خم گشته
بهر مردن همه اسباب فراهم گشته
عقل و ادراک تو چون پیر شدی کم گشته
عنقریب است که تو مرده و ناپیدائی
وای اگر از پی امروز بوّد فردائی

فکر تابوت و کفن کن که اجل می آید
وقت تحصیل عبادات عمل می آید
شاهد مرگ چو ساعت به بغل می آید
در شب جمعه ندادی به گدا حلوائی
وای اگر از پی امروز بوّد فردائی

^۱ بی باک، بی پروا

وای اگر روز قیامت بنمایند سئوال
از کجا جمع نمودیم لباس و زر و مال
که چه کردیم و چه خوردیم ز تحصیل حلال
تو چه گوئی که چنین شیفته و شیدائی
وای اگر از پی امروز بود فردائی

وقت صحبت سخن جمله دروغ است دروغ
مسلک روح و تن جمله دروغ است دروغ
نقل حب الوطن جمله دروغ است دروغ
ما نکردیم به قانون خدا امضائی
وای اگر از پی امروز بود فردائی

وای بر ما که شب و روز به جنگیم همه
خفته در بستر خود، رو به فرنگیم همه
غرق دریای فلاکت چو نهنگیم همه
تا چو طفلان برسانند به ما قاقائی^۱
وای اگر از پی امروز بود فردائی

از فرنگ آمده این دفتر و این خامه^۲ ما
متحیر شده زین مسئله علامه ما
قند ما، کاغذ ما، جامه و عمّامه ما
که نداریم در این مملکت استیلائی
وای اگر از پی امروز بود فردائی

گاه می خوردی و گه بنگ کشیدی یاهو
در قدح باد گلرنگ کشیدی یاهو
ماهرخ را به بغل تنگ کشیدی یاهو
توی طهرون به سییلات قسم رسوائی
وای اگر از پی امروز بود فردائی

^۱ شیرینی (در تداول اطفال)

^۲ قلم

فاتحه

مجلس فاتحه برپا سازید قاری خوب مهیا سازید
از عسل شربت و حلوا سازید این سخن را همه انشا سازید
رحمت الله علی مشروطه!

جمع گردید همه با تب و تاب مجلس فاتحه خوانی به شتاب
صرف گردید چو قلیان و گلاب پس بخوانید همه بهر ثواب
رحمت الله علی مشروطه!

رخت پاکیزه بپوشید همه بهر مشروطه بکوشید همه
همچو زنبور بجوشید همه چائی و قهوه بنوشید همه
رحمت الله علی مشروطه!

فرش و قالیچه ز کرمان آرید گلِ گلدسته ز کاشان آرید
آبِ نارنج ز گیلان آرید ماهی و مرغ و فسنجان آرید
رحمت الله علی مشروطه!

پس بیارید به صد سوز و گداز روضه خوانی که بوَد خوش آواز
از پس روضه و تعقیب نماز هی بخوانید به آوازِ حجاز
رحمت الله علی مشروطه!

ما سخن های نهانی داریم سوی مجلس نگرانی داریم
باز امیّد جوانی داریم مجلس فاتحه خوانی داریم

رحمت الله علی مشروطه!

لو طیان خوب به ما حقه زدند طرز مرغوب به ما حقه زدند
عکس مطلوب به ما حقه زدند در «دز آشوب» به ما حقه زدند

رحمت الله علی مشروطه!

بود اگر گردن مشروطه کلفت پس چرا زود به یک تیر بخفت؟
نعمتی بود ز کف رفت به مفت واعظی بر سر منبر می گفت

رحمت الله علی مشروطه!

اهل طهران چه نشانها دادند اهل تبریز چه جانها دادند
اهل گیلان چه جوانها دادند آخر این شعر به آنها دادند

رحمت الله علی مشروطه!

علم اگر نیست، عمل هم خوب است اصل اگر نیست، بدل هم خوب است
قند اگر نیست، عسل هم خوب است خواندن شعر و غزل هم خوب است

رحمت الله علی مشروطه!

حیف از آن زحمت بی حاصل ما حل نشد عاقبت این مشکل ما
«دده بزم آره»^۱ شده خوشگل ما حال ما، وای حال ما، وای حال ما

رحمت الله علی مشروطه!

^۱ دده بزم آره: کنیز سیاه، نام یکی از چهار زن کتاب عقاید نسوان یا کلثوم ننه

یزد و کاشان و فراهان و عراق قم و قزوین و خراسان و نراق
قصر شیرین و کرند و پل و طاق بر زبان همه با زور چماق
رحمت الله علی مشروطه!

خلق از جان همه بیزار شدند زار عین جمله گرفتار شدند
کسبه یکسره بیکار شدند اغنیاء داخل اینکار شدند
بود مال فقرا مشروطه
رحمت الله علی مشروطه!

به مناسبت گرانی قند (سال ۱۳۳۴)

یا شیخ! چرا قامت تریاک کمان است؟
وافور چرا دور ز ما دریدران است؟
از قهوه چی بی سروپا حال چه پرسى؟
کارش همه شب ناله و فریاد و فغان است
امساله چرا یکسره ساکت شده طهران؟
تجربش فقط ریش ز هر سمت عیان است
وافور کشان شیره بقال چو دیدند
گوئی به مثل روغن زرد همدان است
آن کله قندی که از آن دود هویدا است
طفل است که در حکم بگیر و بنشان است
هر چند که در چرس بجز ترس ندیدیم
شیرینی و حلوای خرابات از آن است
از مسقطی و پشمک و حلوا خبری نیست
بر «راحت حلقوم» «زلوبی» نگران است
امسال چرا قحط شده کشمش قزوین؟
گویا که «دخو» طالع اندر سرطان است
آن بستنی و شربت و شالوده چطو شد؟
آن شربت آلبالوی ما آب روان است
خرما ز چه ناید ز دیار عربستان؟
در اول افطار «رطب» شیره جان است
ای قند ارس، چای ختا، شکر لاهور
چشم از غم هجران شما اشک فشان است
از گرسنگی جسم ضعیفم شده خیره
چون قند گران است
چون قند گران است
احوال چه پرسى؟
چون قند گران است
خلوت شده شمراں
چون قند گران است
فی الفور خریدند
چون قند گران است
با کاغذ اعلاست
چون قند گران است
بسیار کشیدیم
چون قند گران است
گویا شکری نیست
چون قند گران است
کو «شانی» شیرین؟
چون قند گران است
فالوده چطو شد؟
چون قند گران است
سوی عجمستان
چون قند گران است
گشتید ز ما دور
چون قند گران است
چشمم شده تیره

افطار بیارید که ماه رمضان است
چشمی به هوا دارم، چشمی سوی حضار
گوشی به سوی «توپم» و گوشی به اذان است
یا دوست! بخور در عوض قند چغندر
هرچند که بازار لبو فصل خزان است
در اول افطار سوی کوچه دویسیم
بوی خورش از خانه ارباب وزان است
گفتم بخورم جوجه از این سفره الوان
دل گفتم فسنجان خورش روح و روان است
از مال وطن جز دل پریچ نداریم
دیدم که خورش‌ها زده در سفره تنوره
در صدر فقط جای فلان بن فلان است

چون قند گران است
در موقع افطار
ماه رمضان است
ای رند و قلندر
چون قند گران است
از دور بدیدیم
ماه رمضان است
با مرغ و فسنجان
ماه رمضان است
ماهیچ نداریم
با جوجه و غوره
چون قند گران است

تاراققا

نه سرکارِ والا، نه عالیجنابیم
نه در فکرِ روسم، نه در فکرِ آلمان
نه در فکرِ درسَم، نه در فکرِ مشقم
فقط عینک است و فکل مایهٔ من
نه قائم مقام، نه نائب منابیم^۱
نه در فکرِ نانم، نه در فکرِ آبم
نه فکرِ حسابم، نه فکرِ کتابم
فرنگی مآبم، فرنگی مآبم

^۱ نائب مناب: قائم مقام، جانشین

شکایت تازه عروس بی علم از شوهر با علم به خانم خانجی خودش

که چه آورده بلا بر سر من
 خدمتِ خانه نمودم چو کنیز
 من یکی دختر زیبا بودم
 پازِ خانه نهادم بیرون
 اسم شوهر نشنیدم هرگز
 رخت‌های بچه را می شستم
 زیرک و عاقل و دانا و قشنگ
 بلکه همزاد و پریزاد ندید
 پدرم بود یکی بقالی
 کرد شاه پریان را تسخیر
 بود با فالِ نخود، طالع بین
 بود در خانه ما مبلِ اتاق
 از زن و مرد نمی شد پیدا
 بود خالی ز کتاب و دفتر
 چشم ما کاغذ و سرمشق ندید
 دوری از مادر و خواهر کردم
 اهل عیش است و «بگک» است و خان است
 می زند هر شب و هر روز شراب
 بدتر از غول بیابان است این!
 نیست شوهر، همگی درد و بلاست
 نیست شوهر، که شکم درد بود!
 همچو شاعر بود این خانه خراب
 ننه جون! زود سیابخت شدم

خانجی غافلی از شوهر من
 کاش در خانه خالوی عزیز
 با قد و قامت رعنا بودم
 چهارم بود ز عصمت گلگون
 روی بیگانه ندیدم هرگز
 شپشِ مادرِ خود می جستم
 دختری بودم مقبول و زرننگ
 چهارم را نه که داماد ندید
 مادرم بود یکی نقالی
 عمّه من به هزاران تدبیر
 دایی من به دهات قزوین
 روغن و لور و پنیر و قیماق
 در همه خانه ما یک مالا
 خانه ما طقچه‌ها سرتاسر
 گوش ما نام معلم نشنید
 وای از آن روز که شوهر کردم
 گفتم این شوهر من انسان است
 می خورد مرغ و فسنجان و کباب
 حال دیدم که چو حیوان است این
 نیست شوهر، پسری پا به هواست
 رنگش از مشقِ جنون زرد بود
 روز و شب هست سرش گرم کتاب
 همسر شاعرِ سرسخت شدم

روز و شب شوهرِ من چون ظلمه
گاه فکرِ کتبِ تفسیر است
گاه بیهوش شود روی کتاب
همه خوابیده و او بیدار است
دفعتاً می‌جهد از خواب چو تیر
می‌نهد صورت خود روی چراغ
بلکه خطش چو خطِ «میر» شود
هیچ در فکر زن و دختر نیست
صبح تا شام به دستش قلم است
می‌کند هر شب و هر روز، سیاه
گر کنی بر در و دیوار نظر
کاغذ و مشق و بیاض است و کتاب
دفترِ تازه، کتابِ تازه
کتبِ حکمت و عرفان‌بافی
بهر شوهر دل من می‌سوزد
رحم کن رحم، بیاد بر من
جان من خسته شدی، راحت کن
می‌رود جان تو بر باد آخر

نزند حرف به من یک کلمه
گاه در فکر خطوطِ «میر» است
گاه از فکر شود محو و خراب
سر شب تا به سحر در کار است
گر کند خواب به چشمش تأثیر
می‌رود با عجله سوی چراغ
باز مشغول به تحریر شود
خانجایی! شوهرِ من شوهر نیست
همه در فکر کتاب و رقم است
ده ورق کاغذ الوان چو کلاه
خانه ما چو نمائی تو گذر
عوض لاله و لامپا و حباب
هست در طاقچه بی‌اندازه
رقم هندسه و جغرافی
آتش شوق چو می‌افروزد
گاه می‌گویمش ای شوهرِ من
بنشین شام بخور، صحبت کن
هستی امروز تو داماد آخر

فخریه یک پیرمرد دولتمند

گرچه من پیرم و خم گشته ز پیری کمرم
 چار زن دارم و در فکر عیال دگرم
 چار زن دارم و ده صیغه مرا هست به بر
 من شب و روز در این شهر قرین با قمرم
 نیست امروز به شمران ز جمیع طهران
 در نود سالگی امروز یکی شیر نرم
 مُلک مختصی من شصت دو شش دانگ است
 صاحب خانه و باغ و حشم گاو و خرم
 صورتم زرد، دهانم کج و چشم چپکی است
 لیک در مجلس عیش از همه مرغوب ترم
 ریشم از رنگ و حنا صیقلی و براق است
 صاحب منصب و القاب و بدون هنرم
 چه نسیمی، چه شمالی، چه معارف، چه علوم
 می زند نام مدارس به جگر نیشترم
 من کجا، صحبت اعلان «رومانی» به کجا؟
 غرق خون گشت ازین جنگ اروپا جگرم
 مشرق و مغرب عالم همه بر هم خورده
 من که مست از عرق و بنگ ز شب تا سحرم
 لیبو دار سرم طاس ز زخم کچلی ست
 یک دوجین زلف خریدم، دید کی بهر سرم
 زلف مصنوعی و دندان به دهان مصنوعی
 مات و مبهوت من از صنعت نوع بشرم
 ششصد انگشتر الماس و برلیان دارم

از جهان بیخبرم
 از جهان بیخبرم
 بهتر از قرص قمر
 از جهان بیخبرم
 مثل من خوشگذران
 از جهان بیخبرم
 پولم اندر بانک است
 از جهان بیخبرم
 همدم دمدمکی است
 از جهان بیخبرم
 من دماغم چاق است
 از جهان بیخبرم
 چه مدارس، چه رسوم؟
 از جهان بیخبرم
 آلمانی به کجا؟
 از جهان بیخبرم
 بنده خوابم برده
 از جهان بیخبرم
 زلف هایم عملی ست
 از جهان بیخبرم
 دیدگان مصنوعی
 از جهان بیخبرم
 لعل و مرجان دارم

شبکلاهی بوَد از ترمهٔ قرمز به سرم
ریشِ من نرم و سفید است، مثال پنبه
علت آنست که در خرمن گل غوطه ورم
زنم از شانهٔ صندل به سر و ریش قشو
تُرک بیداد گرم، هم کسه‌رم^۱ هم باسه‌رم^۲
هر زنی را که بینم به سرِ راه‌گذر
تا قیامت نرود صورتِ خوب از نظرم
کار من عیش و نشاط است و شراب است و قمار
خصم جان فقرا، دشمن هر رنجبرم

از جهان بیخبرم
بدنم چون دنبه
از جهان بیخبرم
قول یارو «خر مشو»
از جهان بیخبرم
می‌کنم خوب نظر
از جهان بیخبرم
با دف و تنبک و تار
خاکِ عالم به سرم!

^۱ می‌دَرَم، پاره می‌کنم (کلمه ترکی)

^۲ زور می‌گوی م و تحت فشار می‌گذارم (کلمه ترکی)

کاغذی که چندشب قبل برای جناب سرکار مفت خورالدوله نوشته بودیم
صورتش این است:

راه دور است، فکرِ راحله کن
با رفیقان تو قطع مرحله کن
خویش را متصل به قافله کن
لحظه‌ای با خدا معامله کن
هردوشان را به مدرسه یله کن
تا که زود است فکرِ یکِ لله کن
چند روزی بخواب حوصله کن

خان والا! ز شوق هلهله کن
از قفای تو دزد می‌آید
کاروان رفت و از عقب مانندی
ساعتی از قمار دست بکش
پسر و دخترت بزرگ شدند
گر ز الواط شهر می‌ترسی
لله خوب اگر نشد پیدا

^۱ مردی که مربی و پرستار کودک است

مفت خور الدوله متغیرانه این اشعار را در جواب ما نوشته‌اند
صورتش این است:

اشرف ازین بیش جسارت مکن
در سر مشروطه لجاجت مکن

با همه خلق منم خصم و ضد می‌نشوم با احدی متحد
مسـتبدم مسـتبدم مسـتبد هیچ به مشروطه تو دعوت مکن
اشرف ازین بیش جسارت مکن

فایده در مدرسه و درس نیست مولی‌ئی^۱ امروز به از چرس نیست
یکک للہ خوب خداترس نیست بر لله اینقدر دلالت مکن
اشرف ازین بیش جسارت مکن

می‌رسد از غیب به رندان شکار مدرسه امروز نیاید بکار
ماأمرارا به عدالت چکار؟ مسخره بر «سَعْفَص» و «قَرَشْت» مکن^۲
اشرف ازین بیش جسارت مکن

مثل تو دیوانه نیمن ناخلف تا شوم عاق پدران سلف
من بچه‌ها را ننمایم تلف اینهمه تعریف ز صنعت مکن
اشرف ازین بیش جسارت مکن

^۱ مولی: یار، مددکار

^۲ سعفص و قرشت هر یک، یکی از صور هشتگانه حروف جمّل می‌باشند.

گشت سفید از سخت ریش من صحبت ملت منما پیش من
زخم مزن بر جگر ریش من قلب مرا غرق جراحت مکن
اشرف ازین بیش جسارت مکن

دختر من خانه خاله قزی ست چارقله میش^۱ او قرمزی ست
همسر و همبازی او عمقزی ست اینهمه توصیف نزاکت مکن
اشرف ازین بیش جسارت مکن

اصل و نسب دارم و خان زاده‌ام باغ و دکان را به گرو داده‌ام
بنده و افور و می و باده‌ام منع ز و افور و ز عادت مکن
اشرف ازین بیش جسارت مکن

من چکنم زارع بیچاره مُرد؟ یا که فلان پیره‌زنک جان سپرد
کار من امروز بود دستبرد! گریه بر احوال رعیت مکن
اشرف ازین بیش جسارت مکن

من فقط از بهر امورات خویش صرف نمودم همه اوقات خویش
غوطه‌ورم من به خیالات خویش یاد خیالات جماعت مکن
اشرف ازین بیش جسارت مکن

مست شرابم سر شب تا سحر زیر و زیر گر شود این بحر و بر
بیخبرم، بیخبرم، بیخبرم بیخبران را تو شماتت مکن
اشرف ازین بیش جسارت مکن

^۱ قسمی پارچه تنک برای چادر زنان و پیراهن تابستانی

شیوه من خواب و خمار است و بس در کف من قاپِ قمار است و بس
بوالهوسم، بوالهوسم، بوالهوس بوالهوسان را تو نصیحت مکن
اشرف ازین بیش جسارت مکن

می خورم از خون رعیت شراب می کنم از گوشت رعیت کباب
هیچ نترسم ز عذاب و عقاب وعده به فردای قیامت مکن
ذوق ز بیبداری ملت مکن

بحر تقارب در مذمت عرق

که جان می‌زند از خواصش شرار
دوم مستی و خواب بی اختیار
چو الکل بر آرد ز دندان مار
به خاکش سپردند در شام تار
بیامد به خواب یکی هوشیار
چو مُردی، به حالت که شد غمگسار؟
که یکسر فتادم به «دار البوار»
کباب و دل و قلوه، ماست و خیار
مکش دست از پاسور و غنچه نار
شود مجلس عیش کامل عیار
یکی کهنه کار و یکی تازه کار
بود لال و ساکت چو اعجل خوار
خصوصاً به داش مشدی کهنه کار
که مست از عرق گشته شام و نهار
شود چشم او سرخ دیوانه‌وار
ز تلخی بر آید ز چشمش شرار
بگوید منم همچو اسفندیار
مسخر ز بغداد تا قندهار
کند عیش را بر همه زهرمار
برو احتیاطاً لگن را بیار!
ولی من نوشتم یکی از هزار
عرقخور ندانند یمین از یسار
شود از عرق، مرد بی اعتبار

سه چیز است خاصیت اندر عرق
اول سگته و صرع و دیوانگی
سوم «کلیه» سوراخ گردد ز چرک
شنیدم که مستی ز بام اوفتاد
شب دیگر آن مست بنگ و عرق
پرسید از او هوشمند: ای رفیق
بگفتا به جون سیبیلت قسم
سه چیز است لازم برای مزه
بساط عرق چون که آماده شد
عرق چون که ملحق شود با ورق
عرقخور دو جور است، ما دیده‌ایم
اگر کهنه کارش دو بطری بخورد
بود لوطیان را مزه خاک پاک
کنون بشنو از تازه کار جوان
ز گیلان اول شود منقلب
ز گیلان دوم شود کام تلخ
ز گیلان سوم بخواند رجز
من از نسل عباس شاهم که کرد
ز گیلان چارم چو عقلش پرید
ز گیلان پنجم اگر قی نکرد
مضرات الکل بود صد ورق
عرقخور شعورش ز سر می‌رود
شود از عرق، مست بی آبرو

عرق ای عرق، ای عرق ای عرق! جگرهای خلق از تو شد لکه‌دار

ادبیات

تا کله شیخنا ملنگ است تا در دل ما غبار و زنگ است
تا پیر دلیل مست و منگ است تا رشته به دست این دبنگ^۱ است
این قافله تا به حشر لنگ است

تا مصدر کار مستبد است تا دل به نفاق مستعد است
تا ملت ما به شاه ضد است تا شاه به خائنین مُمد است
جان کندن و سعی ما جفنگ است
این قافله تا به حشر لنگ است

گفتیم قلم شده ست آزاد ایران خرابه گشته آباد
مشروطه قوی نموده بنیاد بس مدرسه ها شده ست ایجاد
افسوس که شیشه مان به سنگ است
این قافله تا به حشر لنگ است

مشروطه نشانه ترقی ست مجلس هم خانه ترقی است
این شعله زبانه ترقی ست این شعر ترانه ترقی ست
اسلام چرا دچار ننگ است
این قافله تا به حشر لنگ است

مشروطه و مشورت خدا گفت پیغمبر نیز بر ملا گفت
حریت خلق را صلا گفت افسوس که باز شیخنا گفت

^۱ بی مغز، ابله

مشروطه نمونه فرنگ است
این قافله تا به حشر لنگ است

خر صاحب اختیار گشته سگ مصدر کار و بار گشته
روبه عظمت مدار گشته «شاپشال» خزینه دار گشته

شه مات و به خلق عرصه تنگ است
این قافله تا به حشر لنگ است

من بعد شود جهان گلستان در صحن سرا و باغ و بستان
مشروطه شود هزاردستان اشرف به مزار همچو مستان

تیرش ز نشاط بر خدنگ است
این قافله تا به حشر لنگ است

زبان حال پیرمردان بر ضد تجدد

باز این چه شور است در ماسوالله
ما پیرمردیم بی علم و خودخواه
مشروطه داده بر ما شهنشاه
یک پال ب گور، یک پال ب چاه
التوبه توبه توبه! استغفرالله

آزاد گشتند خلق از اسارت
مملت نمودند کسب شرافت
طفلان به فکر علم و صناعت
لامع مساوات، طالع عدالت
ای پیرمردان زین بدعت ای واه!

این شیخ عاجز مشعر ندارد
این پیر کفتار کفتر ندارد
شور ترقی بر سر ندارد
این خرمقدس یک خر ندارد
با این خر لنگ کی طی شود راه؟

یاران بینید غوغای اطفال
شد پوست خیکی سرهای اطفال
گشته فرنگی ملای اطفال
پوتین و گالش در پای اطفال
من محو و ماتم، والله والله!

ما پیرمردیم، دندان نداریم
چون نان بیارند، ما جان نداریم
دندان اگر هست، ما نان نداریم
با ریش قرمز عنوان نداریم
خندید بر ما اطفال قاه قاه

جن گیر و رمال جستند و رفتند
افسونگر و فال هستند و رفتند
درویش و بقال رسند و رفتند
عمامه و شال بستند و رفتند

آواره درویش، بیچاره ملا

گشتند اطفال، بایی سراسر الفاظ روسی کردند از بر
دائم به فکر چرنیل^۱ و دفتر علم عدو را خوانند یکسر
گوید معلم چون بارک الله

ملانمایان مهموم و مغموم از ناز و نعمت گردیده محروم
قند و مزعفر مفقود و معدوم نه قیمه پیدا، نه قرمه معلوم
نه مرغ و ماهی، نه وجه تنخواه

اطفال نارس دسته به دسته اندر مکاتب چون گل نشسته
بر طوف تحصیل احرام بسته از قید موهوم بالمره رسته
گردیده از علم مشهور افواه

ما پیرمردیم، ما را نشانهاست این توبه ما را از امتحانهاست
الفاظ تازه ورد زبانهاست مشروطه خواهی کار جوانهاست
باید بخوانیم ما قل هو الله

فصل بهار است ای کربلائی با ریش قرمز، دست حنائی
خیلی قشنگ است نوکخدائی با این فلاکت، با این گدائی
باید عروسی، الحکم لله

^۱ مرگب دوات به زبان روسی

ماخیلِ احرارِ تا می توانیم از بهر ملت، جان می فشانیم
تن می دهیم و جان می ستانیم قدر وطن را ما خوب دانیم
مشروطه شد مُلک، الملکُ اللهُ
التوبه توبه، استغفرالله!

مکتوب پسر یهودی از طهران

ای مقالات تو شیرین، اَلسَّلام
لیک غرقم در خیالت ای نسیم
در پی تحصیل دین افتاده‌ام
لعل جان بخشم، چو یاقوت تراست
چشم مخمورم دو بادام است و بس
پا به گلزار جهان بنهادم
مذهب اسلام را سازم شعار
پا نهادم در میان مدرسه
شانه میزد متصل بر ریش خویش
من یهودم، کن مسلمان بنده را
گفت نامت چیست ای طفل صغیر؟
گفت من نام تو را کردم قلی!
صاحب اسب و خر و شولا منم
میشوم یک سال دیگر مجتهد
از غم مشروطه شد ریشم سفید
گفتگو از شیوه اسلام شد
گفتمش جغرافی و روسی، بلی
کن شروع از صرف میر و امثله
بشکند هم قفل و هم زنجیر را
میشود ملای بی فهم و دله
شیشه‌های سرخ با صد طمطراق

اَلسَّلام ای اشرف الدین، اَلسَّلام
گرچه دورم از وصالت ای نسیم
کمترین «شمعون» یهودی زاده‌ام
صورتم از برگ گل نازک تراست
پیکرم چون نقره خام است و بس
شانزده سال است ز مادر زاده‌ام
خواستم تا اندرین فصل بهار
با دو صد فکر و خیال و وسوسه
دیدم آخوند فقیری سرخ ریش
گفتمش دریاب این شرمنده را
دست من بگیرفت آخوند فقیر
گفتمش شمعون بود نامم، بلی
در میان مدرسه ملا منم
هستم اندر رای خود چون مستبد
نیست این مشروطه در ایران مفید
پس چراغ افروخت وقت شام شد
گفت آیا درس خواندی ای قلی؟
گفت هست اینها علوم باطله
هر که خواند صرف میر میرزا
هر که خواند صرف میر و امثله
پس فرو آورد از طاق اطاق

عمر چون برف تموز^۱ است ای قلی
توت شمران کشمش قزوین بخور
باز کرد او تکمه پیـراهنم
گه نهادی دست روی ران من
با من بیچاره مسکین چه کرد
در گذشتم از قلی، شمعون شدم
هرچه دیدم، هرچه گفتم، خواب بود

گفت این دنیا دو روز است ای قلی
ای قلی زین شربت رنگین بخور
پس دو دست انداخت اندر گردنم
گه کشیدی دست بر زلفان من
من نمی گویم که آن بی دین چه کرد
صبحگاه از مدرسه بیرون شدم
من یهودم من یهودم من یهود

^۱ یکی از ماه‌های تابستان، در اینجا مقصود فصل تابستان و گرماست

برای فاضل نامی که یک زن را در دوجا عقد بسته بود

از میان حک شوی انشاءالله
کمترا از سگ شوی انشاءالله
پوست دنیك شوی انشاءالله
جفت اردك شوی انشاءالله
مثل گرمك شوی انشاءالله
هیئت كك شوی انشاءالله
همچو اُزبك شوی انشاءالله
لایق چك شوی انشاءالله
حاجی لکلک شوی انشاءالله!

فاضلا! دک شوی انشاءالله
در میان علمای اعلام
هر زمان چوب به فرقت بخورد
پرو و بالت بکند عزرائیل
پاره از چاقوی بران اجل
صورتت باد سیه همچون قیر
دستگیر سپه عثمانلو
گردنت فربه و برّاق شود
وطن آواره و هم هرجائی

یک دسته روزه‌خوار با آژان

به باغی ز باغات، وقتِ نهار
برای شکم جملگی سینه‌چاک
پلورنگ‌رنگ و چلو قاب‌قاب
کبابِ بره در کنار چلو
هم از قرمه روغن روان یک طرف
ویالون و سنتور و آوازه‌خوان
به یک دفعه شد عیش رندان عزا
بدیدند آن بزمِ عیش و نشاط
بود خوردن روزه بر ما حرام
چرا پردهٔ خویش را می‌درید؟
ز خشم از کمر چوبِ قانون کشید
فتادند چون بیدِ مجنون به خاک
یکی دیگر از ترس بیهوش شد
بگیر از من این نسخه را و بخوان
که پایم شده زخم، ای با کمال
یکی برکشید از جگر آه سرد
بین چکمه‌ام را، ز من درگذر!
بخور روزهٔ خویش بی ترس و بیم
بگفت ای آژان! من مریضم، مریض
بخندید آن لحظه بر ریش او
به آنها نصیحت به آرام کرد
بترسید از خشم پروردگار
چرا سست گردیده ایمان ما؟

شنیدم که یک دستهٔ روزه‌خوار
مهیما نموده بساط خوراک
در آن بزم چیده شراب و کباب
خورش‌های رنگین به دور پلو
فسنجان معلّق‌زنان یک طرف
ز یک سمت، یکدسته از گل‌رُخان
چو شد سفره حاضر برای غذا
آژانها رسیدند در آن بساط
بگفتند آخر به ماه صیام
چرا روزه را بی‌جهت می‌خورید؟
آژانی به پیش آمد، آن حال دید
چو دیدند گشته آژان خشمناک
یکی لال گردید، خاموش شد
یکی گفت بیمارم و ناتوان
یکی بست بر پای خود دستمال
یکی گفت ای وای از چشم‌درد
یکی گفت دارم خیال سفر
یکی گفت بر من سپرده حکیم
یکی داشت ریشِ طویل و عریض
آژان دید چون ترس و تشویش او
آژانی دگر عرض اندام کرد
چنین گفت کای فرقهٔ روزه‌خوار
بود شهر اسلام طهران ما

نه در باغ و دشت و بیابان خورید
نمایند پرهیز، هر جا که بود
به پیش آمد، استغفرالله گفت
فتانند یک یک به پای آژان
در آن توبه همکار نایب شدند
سوی باغ، مطرب نخواهیم برد
خورش ها به یک جای نزدیک رفت
در باغ بستند بار دگر
نشستند و خوردند و برخاستند!

اگر هم مریضید، پنهان خورید
تمام مذاهب ز گبر و یهود
یکی زان حریفان گردن کلفت
اثر کرد چون حرف های آژان
همه گریه کردند و تائب^۱ شدند
که ما روزه دیگر نخواهیم خورد
پلوه ها دوباره سوی دیگ رفت
آژان ها چو رفتند بیرون ز در
دوباره یکی سفره آراستند

^۱ توبه کننده

کیش کیش

هر کس به فکر خویشه، تو هم به فکر خود باش
 بلبل به نغمه خوانی، عقرب به فکر نیش است
 هر کس به فکر خویشه، تو هم به فکر خود باش
 در مدرسه شب و روز زحمت کشیده بابا
 هر کس به فکر خویشه، تو هم به فکر خود باش
 یه جوقه اعتدالی، یک دسته انقلابی
 هر کس به فکر خویشه، تو هم به فکر خود باش
 از بهر مال دنیا، رو بریزد کردند
 هر کس به فکر خویشه، تو هم به فکر خود باش
 القابها گرفتند بی علم و عقل و ترتیب
 هر کس به فکر خویشه، تو هم به فکر خود باش
 بردند پولها را، در بانکها سپردند
 هر کس به فکر خویشه، تو هم به فکر خود باش
 بعضی میان مسجد، مشغول در نمازند
 هر کس به فکر خویشه، تو هم به فکر خود باش
 مانند سگ دریدند از یکدگر شکمبه
 هر کس به فکر خویشه، تو هم به فکر خود باش
 بعضی سفیدنامه، بعضی سیاهنامه
 هر کس به فکر خویشه، تو هم به فکر خود باش

بعد از نماز یا شیخ مشغول ذکر خود باش
 در روزگار هر کس مشغول کار خویش است
 ریشو به فکر بی ریش، کوسه به فکر ریش است
 ای نور دیده بابا، صحرا چریده بابا
 جز قیل و قال آخوند، چیزی ندیده بابا
 جمعی به اسم «شیخی»، بعضی به اسم «بابی»
 یک طایفه شب و روز در فکر بی حسابی
 بعضی به اسم اسلام بدعت پدید کردند
 اولاد مصطفی را ناحق شهید کردند
 بعضی به اسم سلطان، گشتند خان و سرتیپ
 انباشتند از پول، صندوق و کیسه و جیب
 بعضی به اسم ملت، اموال خلق بردند!
 نقل و شراب و شامپا بالای میز خوردند
 بعضی شترسواری عازم سوی حجازند
 یک دسته جنده بازند، یک فرقه بچه بازند
 جمعی به اسم جمعه، بعضی به اسم شنبه
 آخر زدند رندان، آتش به پشم و پنبه
 یک دسته شارلاتانها در طبع روزنامه
 واحسرتا که آخوند، برداشته عمامه

در وقتی که از مشروطه اثری، و از استبداد خبری نبود

گفته شد:

از گرمی تابستان، بعضی به سفر رفتند
در شهر رفیقان را، ناکرده خبر رفتند
داماد و عروس از ترس، هنگام سحر رفتند
این مردم بیچاره از دست به در رفتند
مشروطه و استبداد هر دو به ددر رفتند

دیدی که به صد خواری، با غلغله و فریاد
بیرون شد از این کشور، مشروطه و استبداد
با «مشدی رجب» می گفت «حاجی حسن قنّاد»
یک دسته ز شاگردان با قند و شکر رفتند
مشروطه و استبداد هر دو به ددر رفتند

یک مدتی استبداد از ظلم عذابم کرد
مشروطه چو پیدا شد، از غصّه کبابم کرد
آن قحطی و این حصبه، خوب خانه خرابم کرد
افسوس ز دست من، آن هشت پسر رفتند
مشروطه و استبداد هر دو به ددر رفتند

در مدرسه با آخوند، بر بسته صفی یارو
داده به رفیق خود، آب و علفی یارو
از رفتن مشروطه، دارد شعفی یارو
بر کشتن آزادی با تیغ و سپر رفتند
مشروطه و استبداد هر دو به ددر رفتند

امروز نه مشروطه ست، نه دوره استبداد
نه جلوه شیرین است، نه کشمکش فرهاد
این کوسه و ریش پهن، هرگز نرود از یاد
هرچند که از خاطر، ارباب هنر رفتند
مشروطه و استبداد هر دو به ددر رفتند

ای حصبه برو بیرون، ما از تو نمی ترسیم
بر ما تو مزن شیخون، ما از تو نمی ترسیم
دیدیم تو را اکنون، ما از تو نمی ترسیم
آن دسته ای که دیدند، با خوف و خطر رفتند
مشروطه و استبداد هر دو به ددر رفتند

این دوره آخوند است، ای شاعر لایعقل
مشروطه در این ایران، خر بود و قُبُلِ مَنْقَل^۱
آیا تو ندیدی خلق، در کشمکش اوّل
رو سوی بهارستان، با داس و تبر رفتند
مشروطه و استبداد هر دو به ددر رفتند

امروز در این طهران، یک سلسله مدهوشند
یک طایفه در ییلاق، با یار هم آغوشند
یک فرقه به شمراوات، مخمور می دوشند
یک دسته ز بی پولی، تا قصرِ قجر رفتند
مشروطه و استبداد هر دو به ددر رفتند

از قحطی امساله، اول فقرا مُردند
دوّم ضعیفای شهر، سوّم نجبا مردند
چارم عظمای ری، پنجم علما مردند
جمعی بسوی جنت، بعضی به سَقَر^۲ رفتند
مشروطه و استبداد هر دو به ددر رفتند

فریادرس مردم، جنّ و پری است امروز
زیرا که متاع حق، بی مشتری است امروز
یهوده مزن چانه، خرواخری است امروز
یک دسته ز بی علمی، اندر پی خر رفتند!
مشروطه و استبداد هر دو به ددر رفتند

^۱ قبل منقل: مجموعه تسمه‌ها و بندها و احياناً زینت آلاتی که بر سر و گردن خر می‌بسته و می‌آویخته‌اند
^۲ دوزخ، جهنم

تا تن رمقی دارد، باید که غم جان خورد
هم کوکو و شامی را، با جوجه بریان خورد
در موسم بادنجان، بایست فسنگان خورد
آنها که نمی خوردند، با خون جگر رفتند
مشروطه و استبداد هر دو به ددر رفتند

یک زن بیشتر نباید گرفت

زنان را از خود آزدن خلاف است
ز یک زن بیشتر بردن خلاف است

دو زن می‌برد، هر مردی به خانه
ز یک زن بیشتر بردن خلاف است

دو زن در طالعت دیده‌ست رمال
ز یک زن بیشتر بردن خلاف است

دو زن باشد بالای ناگهانی
ز یک زن بیشتر بردن خلاف است

همه پاکیزه و نیکو سرشتند
ز یک زن بیشتر بردن خلاف است

نمایند از سیلت وصله بر ریش
ز یک زن بیشتر بردن خلاف است

بود امروزه از فرط حماقت
ز یک زن بیشتر بردن خلاف است

نظر کن عارض زیبای او را

دو زن در خانه آوردن خلاف است
ز زن‌ها توسری خوردن خلاف است

بلی، در عهد سابق بی بهانه
ولی امروز، این عهد و زمانه

اگرچه فال‌بین گفته‌ست در قال
ولی امسال با این وضع و این حال

بیریک زن تو در فصل جوانی
به یک زن کن قناعت تا توانی

زنان چون میوه باغ بهشتند
ولی بسته به بخت و سرنوشتند

دو زن در خانه‌ات بی خوف و تشویش
ز تو دوری کند بیگانه و خویش

دو زن بردن ز شهوت یا صداقت
ولی اینکار می‌خواهد لیاقت

بین اول قد و بالای او را

ز یک زن بیشتر بردن خلاف است

زن بیچاره را از خود می‌آزار
ز یک زن بیشتر بردن خلاف است

که می‌زد طعنه اقبالش به فغفور
ز یک زن بیشتر بردن خلاف است

سیاهی بود نامش حاجی الماس
ز یک زن بیشتر بردن خلاف است

زن دوم دمار از تو برآرد
ز یک زن بیشتر بردن خلاف است

زن دوم به مُلک تو ملیک است
ز یک زن بیشتر بردن خلاف است

زن دوم تو را هر جا کشاند
ز یک زن بیشتر بردن خلاف است

یکی گوید: کجا بودی تو دیشب؟
ز یک زن بیشتر بردن خلاف است

پیرس از محرمان اعضای او را

چو یک زن می‌بری، نیکو نگه دار
گر آزدی، شود حق از تو بیزار

به عهد دولت خاقان مغفور
سه زن بگرفت یک رمال، شد کور

شندستم به عهد شاه عباس
سه زن بگرفت، شد نصف سرش طاس

زن اول به تو حرمت گذارد
زن سوم به خاکت می‌سپارد

زن اول تو را در فال نیک است
زن سوم به خون تو شریک است

زن اول به پایت جان فشاند
زن سوم به قبرت می‌تپاند

یکی گوید: چه آوردی تو امشب؟
یکی گوید: چرا رفتی پریشب؟

یکی گوید: بده کبک و مٔنجن^۲
ز یک زن بیشتر بردن خلاف است

یکی گوید: بخر طوق بَرَنجن^۱
یکی گوید: چه شد مرغ و فسنگن؟

^۱ حلقه‌ای باشد از طلا و نقره که زنان در دست و پای کنند، زینت زنانه
^۲ نوعی خورش

از مسکو بچه تاجر قزوینی برای پدرش نوشته

هست اندر شهر مسکو، خاطر م شاد ای پدر
احمقم من گرز قزوین آورم یاد، ای پدر

من گمان می کردم اندر صفحه روی زمین
حال در روسیه می بینم هزاران نازنین
نیست جائی بهتر از ایران برای عاشقین
هر یکی خوشگل تر از حور و پریزاد، ای پدر
احمقم من گرز قزوین آورم یاد، ای پدر

بودم اقل^۱ من به قزوین یک جوانی بیشعور
حال چون سوی فرنگ از انزلی کردم عبور
دست بسته، پای بسته، چشم بسته همچو کور
چشمهایم باز شد با طبع نقاد^۲، ای پدر
احمقم من گرز قزوین آورم یاد، ای پدر

روز و شب در شهر مسکو غرق ناز و نعمتم
گرچه از جنگ و کشاکش، روز و شب در وحشتم
متصل با دختران مشغول عیش و عشرتم
لیک عشقم صید کرده همچو صیاد، ای پدر
احمقم من گرز قزوین آورم یاد، ای پدر

نوجوانان مست و طرلان^۳، جمله با فرم جدید
یک طرف مادامهای خوشگل و چاق و سفید
چتر بر کف، منتظر از بهر دید و بازدید
واقعاً به به از این حُسن خداداد، ای پدر
احمقم من گرز قزوین آورم یاد، ای پدر

^۱ بسیار کم، کمترین

^۲ نقد کننده، نکته سنج

^۳ کلمه روسی به معنی شاد و سرمست

صد هزاران کربلائی همچو من مبهوت و مات
صد هزاران تاجر اینجا ورشکسته از «منات»
احمقم من گر ز قزوین آورم یاد، ای پدر

هست «کاک» واش از دراوی گفتگویم صبح و شام
از مقامم گر بخواهی، پیش مادامم مدام
احمقم من گر ز قزوین آورم یاد، ای پدر

می برد مادام در گردش به باغ و گلشنم
بس که غرق لذتم، از خاطرم رفته زخم
دست خود را از شعف می افکنند در گردنم
نیستم فکر عیال و اهل و اولاد، ای پدر
احمقم من گر ز قزوین آورم یاد، ای پدر

از زمین می جوشد اینجا چون گل و ریحان، خانم
کوچه خانم، تیمچه خانم، حجره و دکان خانم
خانه خانم، باغ خانم، منزل و ایوان خانم
من که می میرم ز غم؛ ای داد و بیداد، ای پدر
احمقم من گر ز قزوین آورم یاد، ای پدر

من چه می دانم کجا افتاده جنگ اندر جهان؟
کار من عشق است و جز عشقم نباشد بر زبان
من چه می دانم کدامین شهر شد بمباردمان؟
آتش عشقم برافکنده ز بنیاد، ای پدر
احمقم من گر ز قزوین آورم یاد، ای پدر

«نیکلا» از سلطنت معزول شد، من چون کنم؟
گر موجبها همه مقطوع شد، من چون کنم؟
مستبد گر بر جلا مصرع شد، من چون کنم؟
چون به مکتب درس عشقم داد استاد، ای پدر
احمقم من گر ز قزوین آورم یاد، ای پدر

چند می‌پرسی زِ حالِ کُو، احوال کُو؟
مال و حالِ رفت از کف؛ مال کُو، اموال کُو؟
لخت و عریانم؛ ندانم شال کُو، دستمال کُو؟
ترک کردم مذهبِ آبا و اجداد، ای پدر
احمق من گرز قزوین آورم یاد، ای پدر

ای پدر! عرض مرا بر چاق و بر لاغر رسان
عرضی از من بر عمویم «مشهدی باقر» رسان
هر کرا بینی، سلام از قول این چاکر رسان
خاطر ما را نماز کاغذی شاد، ای پدر
احمق من گرز قزوین آورم یاد، ای پدر

مناجات به درگاه قاضی الحاجات

خداوند! جهان را آفریدی زمین و آسمان را آفریدی
مکان و لامکان را آفریدی تمام انس و جان را آفریدی
چرا ایرانیان را آفریدی؟

به عالم نعمت مشروطه دادی به ما جای قدیفه فوطه دادی
به دریای جهالت غوطه دادی به تهران پارلمان را آفریدی
چرا ایرانیان را آفریدی؟

صراط و حشر و نشر و برزخ از توست در آن عالم بهشت و دوزخ از توست
تمام میل و متر و فرسخ از توست عراق و اصفهان را آفریدی
چرا ایرانیان را آفریدی؟

یکی را نصف شب گلبانگ دادی یکی را اسکاس بانگ دادی
یکی را یک ده شش‌دانگ دادی تورشت و لاهیجان را آفریدی
چرا ایرانیان را آفریدی؟

ز لطف تست این لطف سخن‌ساز به حکم توست چاوش علم باز
میان روضه‌خوان‌های خوش‌آواز تو شیخ روضه‌خوان را آفریدی
چرا ایرانیان را آفریدی؟

در این تهران که هر چیزی گران است کباب و کله و دیزی گران است
چلوی خاص تبریزی گران است تو هر چیزی گران را آفریدی

چرا ایرانیان را آفریدی؟

تو دادی جایزه با آن بزرگی شلیل خوشمزه با آن بزرگی
به پیش خربزه با آن بزرگی درخت گردکان^۱ را آفریدی

چرا ایرانیان را آفریدی؟

تو مودار و کچل را خلق کردی خروس بی محل را خلق کردی
تو این شعر و غزل را خلق کردی تمام شاعران را آفریدی

چرا ایرانیان را آفریدی؟

به هر جا صحبت از اخبار جنگ است نوای توپ و آواز تفنگ است
تو گویی نقل هر مجلس فشنگ است تو این آیروپلان^۲ را آفریدی

چرا ایرانیان را آفریدی؟

گروهی از تو پول زور خواهند در آن دنیا بهشت و حور خواهند
در این دنیا می و وافور خواهند تو جمع چرسیان را آفریدی

چرا ما مفسدان را آفریدی؟

یکی وافور می خواهد، ندارد شراب شور می خواهد، ندارد
یک انگور می خواهد، ندارد به مستی امتحان را آفریدی

چرا ما مفسدان را آفریدی؟

^۱ درخت گردو

^۲ هواپیما، کلمه انگلیسی Airplane

خبرها سربه سر پوچ است، یا هو دو چشم احولان^۱ لوج است، یا هو
به هر جا صحبت کوچ است، یا هو تو این جنگ آوران را آفریدی؟
چرا ما مفلسان را آفریدی؟

^۱ احوال: کج چشم، دو بین

خروس و کلاغ

(وقتی که بلشویک^۱ روسیه را متزلزل ساخته و دنیا را لنین تهدید می کرد، گفته شد)

می گفت خروس با کلاغی
از رنگ تو چشم خلق خیره
اما به تو هیچکس نگفته
در پیش پسر عمو تو گویم
منقار تو سنگ می تراشد
مردار خور و شکم تغاری
فی الفور به چشم او نشینی
گویند کلاغ رفته خورده
کس از تو نمی کند شکایت
یک تن به خیال کشتنت نیست
نه فکر زن جدید داری
با این پرو بال و حُسن و زیور
شب تا به سحر به آه و زاری ست
با چاقوی تیز می کشندم
سازند ز سینه ام فسـنجان
برگو که دلیل قتل من چیست؟

دیشب سحری میان باغی
کای زاغ سیاه رنگ تیره
صد عیب و علل تو را نهفته
من عیب تو رو برو تو گویم
آواز تو روح می خراشد
از بهر شکم به قارقاری
هر جا خر مرده ای بینی
هر جا که فزاده نعش مرده
با اینهمه دزدی و خیانت
کس در هوس گرفتنت نیست
نه غصّه رخت عید داری
اما من بینوای مضطر
گویند که این خروس لاری ست
اندر شب عید می برندم
در شام و نهار، نکته سنجان
آزادی تو بخاطر کیست؟

^۱ طرفدار سیستم بلشویسم، اصول عقده‌تی‌ای است که توسط لنین - بر پایه مارکسیسم - در روسیه پایه‌گذاری شده بود

(جواب کلاغ)

برجست و به قاه قاه خندید
 ای صاحب خط و خال رنگین
 از بهر سه چیز می کشندت
 زمین تاج خیال باج داری!
 دست از تو نمی کشند هرگز
 وان رنگِ ملوس کشتنت داد
 هر جا که روم خطر ندارم
 بهر مرغان غزل بخوانی
 در جای قصیده او غزل خواند
 وان زمزمه غزل تو را کشت
 دایم به خیال شهوتی تو
 نام تو بود خروس جنگی
 سی مرغ به یک خروس دادند
 هر جا که روی، تو راست همراه
 آن مرغ ک زرد را زباید
 حرص و طمع است و شهوت تو
 قانع شده ام به یک کلاغی
 در مدت عمر، او مرا بس
 از دیدن او نمی شود سیر
 نه ترس ز بلشویک دارم
 با تازه خروس پسته بشکن
 هر جا پلو است، تو خورش باش
 عید است، لباس نو ندارند

چون این سخنان کلاغ بشنید
 پس گفت که ای خروس مسکین
 یاران عزیز می کشندت
 اول تو به فرق تاج داری
 با تاج طلا و ریش قرمز
 این تاج خروس کشتنت داد
 من تاج به فرق سر ندارم
 دوّم تو چوبی محل بخوانی
 گویند خروس بی محل خواند
 آن خواندن بی محل تو را کشت
 دیگر چو ز اهل خلوتی تو
 با این همه خوبی و قشنگی
 روزی که طویل را گشادند
 آن مرغ ک زرد پای کوتاه
 آن روز که بلشویک بیاید
 پس باعث قتل و غارت تو
 این مخلص در بدر به باغی
 یک زن دارم مثال کرس
 یک زن دارم سیاه چون قیر
 نه در خانه شریک دارم
 ای جوجه خروس پسته بشکن
 در این شب عید شاد و خوش باش
 یارب! فقرا پلو ندارند

خوب است زِ مرحمت وزیران رحمی بکنند بر فقیران

شلول

که بود شوخ و شنگ و رامشگر
خویش‌تن را نهفته در معجز
می‌کند القضاء یک شوهر
نتوان پیش او نمود گذر
می‌کند گوش را صدایش کر
باز شش شوهر آورد در بر
بر سر کودکان زند نشتر
لیک گردد درست بار دگر
چون معلق بود به بند دگر
باز بکر است و همچنان دختر
از شکم با هزار توپ و تشر
هیچ از او در جهان نماند اثر
شاه سوی جنان نمود سفر
داد جان در میان راهگذر
رفت آسوده شد ز ظلم بشر
سوی باغ بهشت زد شهپر
رفت تا آرد از بهشت خبر
رفت، تر شد ز شربت کوثر
بهر «یفرم» دگر نماند مقرر
کارها کرد این ستم گستر
در جهنم نماند جای دگر
همه خوردند با هزار خطر
سحرها کرد همچو جادوگر

چيست آن حوری پری پیکر
چون نبیند کسی جمالش را
شش رجم دارد و به هر رجمی
چون شود حامله، به وحشت آن
عجب این است، وقت زائیدن
شکمش تا ز بچه خالی شد
موقع وضع حمل با سختی
کمرش بشکند به وقت جماع
کمرش استخوان ندارد هیچ
گر بزاید هزار بار افزون
کودکان را برون براندازد
کودکانش به هر که برخوردند
خورد روزی به ناصرالدین شاه
بر اتابیک خورد، فی المجلس
شیخ الاسلام خورد در قزوین
«ملا قربان علی» ز وحشت وی
«میرزا محسن» فلک زده خورد
خورد روزی به «سید عبدالله»
خورد روزی به کله «یفرم»
الغرض از برای مشروطه
خانه‌های بهشت را پر کرد
صد هزاران نفوس در ایران
جنگ بین الملل چو پیدا شد

نعلش پیر و جوان به کوه و کمر
رفت از یاد، تیر و تیغ و سپر
خود و خفتان و جوشن و مغفر
یک عدد گرز و یک عدد خنجر
خواند در قهوه‌خانه «داش اصغر»
شد روان در حضور «شیخ اکبر»
که به یک زن رواست شش شوهر؟
ورنه زین حرف می‌شوی کافر
که بود شش فشنگش اندر بر
شد حواله به نوبه دیگر

کشت و بر خاک ریخت ملیون‌ها
شد زوی حربه‌ها همه منسوخ
کس به خاطر نیاورد زین بعد
هست در موزه‌خانه لندن
دوش این شعر را به وجد و شعف
«مشهدی صفدر» به سوی مسجد شاه
کرد از وی سئوال، مسئله را
گفت ساکت شو، ای سگ ملعون!
این که بشنیده‌ای تو «ششلول» است
قصه جوجه و فسنجان هم

شرح احوال نسیم شمال و تأسیس نسیم و باغ بهشت

تا نمائی گریه بر حال نسیم
چندی از بهر تماشای آمدم
چند روزی سوی گلگشت جنان
مادرم از عترت خیرالبشر
ریخت شهد معرفت در کام من
نسبت روحانی من با خداست
من شدم شش ماهه در قزوین یتیم
ملک و مال را ز روی غصب برد
هستی بیچاره‌ها را برده‌اند
در بدر گشتیم ز استیلا فقر
رفتم از قزوین به سوی کربلا
معتکف بودم به صد وجد و شعف
آمدم از کربلا سوی عجم
جانب تبریز گشتم رهسپار
سوی آذربایجان کردم سفر
خدمت پیری رسیدم نیم شب
طالبان راه حق را دستگیر
مست از جام می جانانه دید
گشت روشن روحم از انوار فقر
وز سفرهای روانم یاد داد

گوش کن شرحی ز احوال نسیم
بنده در قزوین به دنیا آمدم
آمدم از غیب مطلق ناگهان
بدم مرا یک پیر نورانی پدر
«اشرف الدین» کرد مادر نام من
نسبت جسمانیم با مصطفی است
رفت بابم^۱ سوی جنات نعیم
در یتیمی خانه‌ام را شیخ برد
زاهدان بس خانه‌ها را خورده‌اند
من شدم دیوانه از غوغای فقر
در جوانی با هزاران ابتلا
مدتی در کربلا و در نجف
بر سرم زد باز شور ملک جم
باز از قزوین به چشم اشکبار
دست خالی، مفلس و خونین جگر
در ره تبریز با سوز و تعب^۲
وه چه پیری! صافی و روشن ضمیر
آن قلندر چون مرا دیوانه دید
کرد تعلیم همه اسرار فقر
از منازل‌های جانم یاد داد

^۱ باب: بابا، پدر

^۲ مشقت، خستگی

مات صنع خالقم، یا هو مدد
 طی نمودم بیست فرسخ راه را
 خواندم این اشعار را با عشق و شور
 شهر تبریز است جای دلبران
 رفته بود از عمر من بیست و دو سال
 هیئت و جغرافیا و هندسه
 جمله را یک دوره خواندم، والسلام
 مست از صهبای عرفان آمدم
 از شراب عاشقی مست و ملنگ
 گر نویسم می شود سیصد ورق
 چونکه شد مشروطه این شهر و دیار
 عطر بخشیدم ز بویش مغز را
 جنگ جن بالشگر ابلیس شد
 شد حیا پارلمان بمباردمان
 «صویر اسرافیل» با جمعی دگر
 در مجامع هم دهنها بسته شد
 بار دیگر پارلمان مفتوح شد
 مرد و زن را روح بخشا شد نسیم
 حمله ور گردید سوی ارض طوس
 شد مشبک از جفای مشرکین
 رشته افکار نورانی گسیخت
 شهرها بمبارد و تسخیر شد

در تکلم صادق، یا هو مدد
 نیمه شب تا بدیدم ماه را
 در دم باغات تبریز از سرور
 ساربانان بار بگشا ز اشتران
 اندر آن ایام بی رنج و ملال
 پیش اوستا خواندم اندر مدرسه
 صرف و نحو و منطق و فقه و کلام
 پس از آنجا سوی گیلان آمدم
 مدتی در رشت نمودم درنگ
 رشتیان بر گردنم دارند حق
 در هزار و سیصد و بیست و چهار
 کردم ایجاد این نسیم نغز را
 چون به طهران پارلمان تأسیس شد
 بعد چندی از تقاضای زمان
 کشته گردیدند با خوف و خطر
 در ولایات انجمنها بسته شد
 سال «عسگر» انبساط روح شد
 باز در گیلان هویدا شد نسیم
 در هزار و سیصد و سی، شاه روس
 مرقد شاه رضا از توپ کین
 ای بسا خونها درون صحن ریخت
 سال «غشلب»^۱ جنگ عالمگیر شد

^۱ سال ۱۳۳۲ به حساب جمل

منقلب گردید اوضاع فرنگ
 آتش اندر جان بدبخت افتاد
 از هجوم بلشویک دادخواه
 قحطی سختی که صبر از دل ربود
 در خیابان‌های طهران بر ملا
 آنچنان قحطی به مردم چیره گشت
 خلق می‌خوردند از جوع البقر^۱
 نیمه بازار طهران بسته شد
 شد عذاب قحطی و رنج مدام
 در حساب ابجدی هم بی دروغ
 در هزار و سیصد و سی هفت باز
 از عنایات خداوند غفور
 لیک دنیا باز درهم برهم است
 صلح می‌خواهند، لیکن صلح نیست
 شرح آن قحطی و آن رنج و عذاب
 در هزار و سیصد و سی هشت، من
 دادم اندر صفحه جولان خامه را
 با اشارت چون فسنگان گفته شد
 خواهشی دارم زیاران لطیف
 هر کجا دیدید مرغی با خروس
 از من و دوران من یاد آورید

غرق خون شد جمله اقطاع فرنگ
 پادشاه روس از تخت افتاد
 «نیکلا» روسیه شد بی کلاه
 در هزار و سیصد و سی پنج بود
 خلق می‌مردند از قحط و غلاء
 شد ز خاطر قحطی هشتاد و هشت
 پوست خیک و گوشت آدم، خون خرا!
 خانه‌ها هم خالی از هر دسته شد
 در هزار و سیصد و سی شش تمام
 ماده تاریخ قحطی شد «شلوغ»^۲
 باب رحمت شد به روی خلق باز
 نان فراوان گشت و نعمت شد وفور
 در فرنگستان بساط ماتم است
 کس نمی‌داند مثال کار چیست
 با اشاره درج شد در این کتاب
 همتی کردم ز لطف ذوالمنن
 جمع کردم این فسنگان نامه را
 جوجه پرزد، مرغ دل آشفته شد
 چونکه حاضر شد غذاهای لطیف
 در فسنگان همچو داماد و عروس
 از دل بریان من یاد آورید

^۱ جوع البقر: حالتی است که شکم سیر ولی اعضاء گرسنه باشند. در اینجا گرسنگی زیاد معنی می‌دهد

^۲ سال ۱۳۳۶ به حساب جمل

رساله هزلیات

همچو پندارید با من می خورید
شهر پر قند و شکر شد، والسّلام

هر کجا مرغ و فسنجان می خورید
در نوشتن بس که شیرین شد کلام

رساله هزلیات

دیوان اشعار طنز و هزل نسیم شمال (ویرایش اول)

این کتاب در سایت هزل کده تهیه، تنظیم، ویرایش و صفحه آرایی شده است و استفاده از آن برای علاقه‌مندان به اشعار نسیم شمال آزاد است. خواهشمند است نظرات، پیشنهادات و انتقادات خود را با استفاده از پست الکترونیک Hazlkade@gmail.com با ما در میان بگذارید.